هر انسانی باید بدلخواه خود ، خانه اش را بسازد
« جمشید »

✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲

جهانخانه های ما

✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲

✲ آتش پاره ها ✲

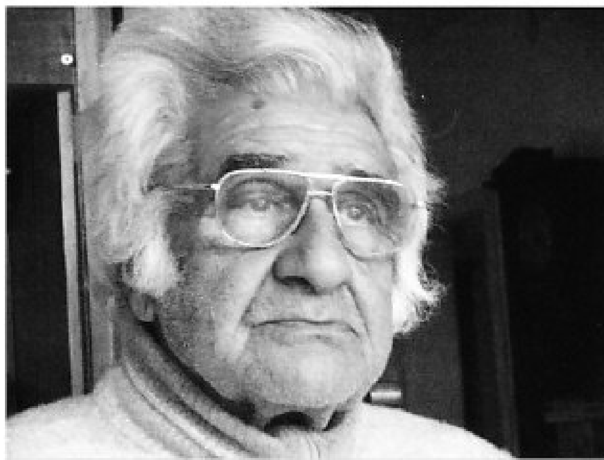


منوچهر جمالی

سپاسی از زنده یاد

قمر یگانه

زنی که در خشگسالی جنگ اول ، یازده فرزندش را از دست داده بود ، وپس از سیلی که در میهنش آمد ، بزادگاهم به خدمتکاری نزد پدر و مادرم آمد این زن ، درمهر و وفاداری وفهم و خوی مردمیش بجائی رسید که مادر همه خانواده شد و ما همه اورا دوست میداشتیم وبزرگ میداشتیم .



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ایران و
کاشف فرهنگ زنخدایی ایران
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

دیدن ازچشمی که چشمه میشود

****

چشم ، روزگاری چشمه ای بود ، که نگاه از آن میجوشید ،
و با نگریستن به چیزی ، آنرا آبیاری میکرد ،
پرتو نگاه ، جوئی روان بود
چشم ، مادری بود که می پرورد
دیدن ، آب دادن بود ،
دیدن ، رویاندن بود
زیر کرانه جریبارهای نگاه ، آنچه بدید میآمد ، میرُست و بلندی میگرفت
دیدن ، بوسیدن و در آغوش گرفتن بود ،

- ٤ -

دیدن ، هنوزگاز انبر نشده بود که درچنگ بگیرد ،
و با دندانهای تیزش ، به هم بفشارد و درهم بشکند .
دیدن ، چنگ زدنِ در چیزها ، و درهم شکافتن آنها نبود
دیدن ، در دام انداختن آنها نبود ، تا همه از دید ، شدن ، بگریزند،
و از بیم در گوشه های دور ، بخزند .
دیدن ، دزدانه در پشت پرده ها سر زدن نبود ،
دیدن ، دست سوم نبود ،
و نماینده و جانشینِ دست هم نبود
تا راه را برای دستکاریها ، هموار کند
تا پیش از دست ، در هر چیزی دست بنیدارد

و شنیدن دریی سرودی بودکه هرکسی در ژرفنای دلش زمزمه میکرد
و راز هرکسی ، در سرودی نهفته است که دربُنِ هستی اش خوانده میشود
شنیدن ، گوش دادن به تاریکیهائی بود که روشنیِ خرد به آنجا نمیرسد
آنچه را دیگری ، در سخنهایش ، نمیتوانست در واژه ها بگنجاند ،
ما میشنیدیم ،
ویا رو کردن به گفته ها ،
و سنجیدن و کشیدن گفته ها ، با ترازوی قیراطی
از شنیدن سرودهای درونی ، گوش را نمی بستیم
و هم فهمی ،
هنرِ شنیدن آن سرودها بود ،
نه هنر بحث کردن ، و نه قیل و قال در سخن ستیزی .

ـ ٥ ـ

گاهی
خداشدم ،
صخره شدم ،
اژدهــــا شـدم ،
****

من ، زنجیره ای به هم پیوسته ، از موجودات شده ام
روزی ، گیاه شدم ، ریباس شدم ، سروشدم ، و تخمه هر گیاهی شدم
روزی، سنگ شدم ، و ازصخره زادم ،
و خدائی برصخره من ، نیایشگاهِ خود را ساخت
روزی ، ضحاک وار ، با بوسه اهریمن ، اژدهاشدم
روزی چون فریدون ، برای مردمی آزمائی ، اژدها شدم
روزی چون منصور حلاج ، خداشدم
روزی ، چون خدائی که بهرام خوانده میشد ،گراز و شتر شدم
هرچیزی ، در جهانِ هستی شدم ،
ولی هیچگاه ، خود ، نشدم
و در « یکی شدن با دیگران » ، هرگز خود را نیافتم
سرنوشت من ، در این یکی شدنها ،
آواره گی و پریشانی و گمشدگی بود

بیخبر از آن بودم که « خودشدن » ،

با هرکسی، یکی شدن نیست

خودشدن ، « جز همه شدن » است ،

وآوارگی من ، پیامد انگاشت وارونه ام از « این همانباشی ها » بود

زمانها ، من در بستر این حقیقتم ، که فریبی بیش نبود ، آرامش گرفتم

من هر روز ، در « یکی شدن با دیگری » ، میخواستم « بودی » بیابم

چون خود را « هیچ » ، می پنداشتم

و می پنداشتم در عینیت یافتن با دیگری ، او میشوم ، به او میشوم

روزی ناگهان ، در یک چشم بهم زدن ،

خودم، چون شهابی در آسمان تیره ، بچشمم افتاد ،

در یک آن ، خود را دیدم

وازآن پس ، برغم آنکه مرا با این و آن ، با زور ، یکی میسازند ،

همیشه جز این و آن ، میمانم

واز آن دم ، دیگر نه میخواهم خدا باشم ،

نه میخواهم گیاه باشم

نه میخواهم خورشید و ماه باشم

نه میخواهم شاهباز باشم

نه میخواهم کورش و عیسی و ناپلئون و لنین باشم

وهیچ چیز ، همانند من نیست

وهیچ چیزی نمیتواند همانند من بشود

و آنی که خود را یافتم ، ناگهان لرزه ای در جهانم افتاد

که مرا از همه چیز شکافت

من آنم ، که هیچکس نیست

من آنم که هیچکس جز خود نمیخواهم باشم

و نه کسی میتواند با من همچشمی کند

و نه من به کسی رشك میورزم

ـ ۷ ـ

فرق میان عارف و بیخدا

****

عارف ، از تصویر « تک خدائی » ،
به « همه خدائی » ، میگریزد
بجای آنکه تنها یکی ، خدا باشد ،
هر چیزی ، خدا میشود
و میان دوضدِ تک خدائی ، و همه خدائی ،
او همیشه تاب میخورد
و لی بیخدا ،
میان دوضدِ « هیچ خدائی » و « همه خدائی » ، تا ب میخورد
یا هیچ چیز ، خدا نیست ،
یا همه چیزها ، خدایند .
همه خدائی ، هم ، دو ضد دارد :
هیچ خدائی ، و تک خدائی ،
تا این اندازه ، ملحد و خدا پرست ، به هم نزدیکند
و بیخبر از این همسایگی ،
میانگارند که از هم ، چون کهکشان از زمین ، دورند

عارفست که حلقه پیوند ، میان ملحد و خداپرستست
و عرفان پُلیست از خداپرستی ، به انکارِ خدا
یا از انکار خدا ، به خدا پرستی
که میان بیخدائی و باخدائی ، تاب میخورد ،
وآنکه میخواهد همیشه ملحد یا خداپرست بماند
باید این پل را در میانه ، خراب کند
ولی عرفان ،
تاریست که عنکبوت فکر وخیال در هر انسانی،
با یک چشم بهم زدن ، میان دو ضد ، می تند

تلنگری که مارا به آفریدن انگیخت

****

آنکه تب و تاب آفریدن ، سراپایش را گرفته است ،
نیاز به انگیزنده دارد ،
نه نیاز به خالقی ، و وحی و امرش .

_ ۹ _

و روزگاری که ما ، خرد و جهان ِخودرا آفریدیم ،
دراین تب ِ آفریدن ، میسوختیم
و نخستین انسانی را که بر پرده خیال ، تصویر کردیم ،
جمشید ، انسانی بود که برترین ویژه اش ، انگیختن بود ،
نه آدم و حوا ،
که به غایت ِ فرمانبری ، خلق شده بودند
که در اوج پیروی ِ اراده شان ، نماد اوج قدرت خدا باشند
و معیار خوب و بد در زندگی ، برای آنها پیشاپیش ، آفریده شده بود
و پیمان تابعیت ابدی ازمعیار ، در همان آغاز ، از آنها گرفته شده بود
ما نیاز به فرمان نداشتیم تا طبق آن رفتار و کار کنیم
ما نیاز به خود آفرینی داشتیم ،
و منتظر انگیخته شدن بودیم
این بود که جمشید ، مارا به آفریدن فرهنگ و اخلاق و اندیشیدن ، انگیخت
و جهان بینی ما ، با انگیخته شدن انسان به آفریدن و اندیشیدن آغاز میشد
نه با خلق شدن جهان و انسان و اخلاق و افکار از مشیّت و کلمه خدا ،
و ما که زندگی را آفریدن میدانستیم ، نه زیستن طبق فرمان ،
در انتظار تلنگری کوتاه بودیم ، که مارا بیانگیزد ،
آنروزگار که خرد ما میآفرید ،
در انتظار فرمان ِ آسمانی ، از دهان ابر مردی نبودیم که طبق آن رفتار کنیم ،
بلکه در انتظار انسانی بودیم که ما را به آفریدن ، یا به اندیشیدن بیانگیزد ،
در انتظار تلنگری که دریك آن ، سراسر چرخ آفرینش را براه اندازد
جهان ، و زندگی ِ آنان ، با امر ، آغاز شد ،
جهان ما ، با یك تلنگر ،
و چه تفاوت ِ شگفت انگیز ،
میان امر و تلنگر هست .
تلنگر ، یا انگیزه ، آذرخشی است که درآسمان میزند و زود گم میشود

- ۱ -

انگیزندگان و تلنگرشان ، ناگهان در آنی پدیدار میشوند و در آنی ناپیدا ،
و گاهی اهریمن ، و گاهی سروش ، و گاهی جمشید خوانده میشوند
و هر نامی ، چهره ای از هستی ناشناختنی اوست
با این انگیزه ناچیز، سیلی خروشان از افکار و عواطف در ماقرو میریزند ،
که برای ما فرصتی نمی ماند تا آنهارا در کاریزهای سود آور ، روان سازیم
و توانی نیست که آنهارا تصویر کنیم یا به عبارت آوریم
و آفریننده ، نمیتواند این سیل افکار و عواطف اژدها آسا را از خود بداند
و در شگفتست که چگونه این سیل ، از یک تلنگر ، فروریخت ،
و در این سیل فروریزنده سهمناک ،
بیش از آنکه ازسرشاری نیکیها و بزرگی ها ، شاد باشد
از هدر رفتن این سرشاری مهار ناپذیر ، غمگین و اندیشناک
و در اندیشه آنچه نیست ، همان تلنگر ، همان انگیزه است ،
و نمیتواند باور کند که جهان افکار و فرهنگ و مهر و داد و آزادی او ،
از تلنگری ناچیز و ناشناس و ناپایدار بوده است ،
و فرّ ی که از جمشید به ایران تابید ،
همین آذرخش بود ،
آذرخشی که هنوز به ما نتابیده ، از پیش چشم گریخت
و تا تب و تاب آفرینندگی ، مارا از سر فرانگیرد ،
این آذرخش جمشیدی ، ازفراز کوه جمکرد به ما زده نخواهد شد .

ـ ۱۱ ـ

در آرزوی ِ ساده بودن
****

چرا آرزوی ساده بودن ، مرا رها نمیکند
و چون سایه ِ خرد م ، بر سراسر گستره ِ زندگیم ، افتاده است ؟
و آنکه از زیرسایه ، هیچگاه نمیتواند بیرون آید ،
میداند که سایه ، چه اندازه سنگین میباشد
روزگاری ، هرچه را میدیدم ، ساده بود
هیچ چیز ی ، رویه ای بر تویه ای ، نبود
و رویه ها ، تویه ها را ازمن نمیشکافتند
با هرچه بودم ،
« سراسر ِ آن چیز » ، بامن بود
و « سراسر ِ من » نیز با هر کسی و هر چیزی بود
چون هنوز ، تویه ام و رویه ام ، یکی بودند
و همه چیز ها ، بی سایه بودند
و من هم سایه ای نداشتم
برخی می انگارند که سایه هر چیزی ، جزآن چیزاست و زائد بر هرچیزیست

ـ ۱۲ ـ

که تابش روشنائی ، برآن میافزاید
و بی روشنائی ، سایه ندارد
و دیدن سایه ها ، دیدنِ نیست هاست
ولی سایه ، از هر چیزی ، چون جوئی از درون آن ، روان میشود
سایه ها ، با چیز ها نمیروند ، بلکه ازچیزها ، میرو ند
سایه در پی چیزی روان نیست ، بلکه از چیز ی روانست
سایه ، روان چیزهاست
و سادگی را از آن چیز ها میگیرد
از آن روزی که من سایه پیداکردم ، سادگیم را از دست دادم
ازآن روز که چیزها با سایه شدند ، دیگر ساده نبودند
و دیگر نمیشد یافت که کجا هرچیزی از سایه اش جدا میشود
ودیگر نمیشد مرزِ میان من و سایه ام را جُست
و دیگر نمیشد گفت هرچیزی ، چند تا سایه دارد
و شناختن هرچیزی ، افکندن پرتوی از خرد ، برآن بود
و هرچیزی که پر توِ سد خرد ، از سد گوشه ، به آن افکنده میشد
سد ، سایه داشت ،
سد ، روان داشت ،
و ساده دیدن ، بی سایه دیدن ، بود
و من عمری کوشیدم که پرتو خردم را به پدیده ها ، به انسانها بیفکنم
بی آنکه ، آن پدیده ها و انسانها ، سایه ای بیندازند
و نتوانستم روشن بکنم ، بی آنکه سایه ای پدید آید
و آرمان اندیشیدنم آن شد ، که چیزها را بی سایه ببینم
و کارم از آن پس ، گرفتن سایه ، و زدودن سایه از چیزهاست
هر چیزی را که روشن کردم ، در پی زدودن سایه اش میافتم
تا شناختم ، آلوده نباشد
گاهی با خردم ، از روبرو به چیزها روشنی تافتم

ـ ۱۳ ـ

تا سایه اشان ، در پشت آن چیزها از دیده خردم پنهان بمانند
گاهی با خردم از اوج هرچیزی ، به آن چیز نور افکندم
تا سایه اش در زیر آن چیز ، نا دیدنی بماند
ولی روزی نیز من باخردم ، از زیر هر چیزی ، به آن چیز نور افکندم
تا سایه اش ، در فراز آن چیز ، بآسمان بیفتد
و یافتم که سایه هر چیزی را باید به آسمان انداخت
تا به شناختی پاک دست یابم
و همه سایه ها را به آسمان راندم
جائی که همه سایه ها بودند ،
ولی هیچ سایه ای دیده نمیشد
از آن روز ، سایه اندیشه هایم ، به آسمان میروند
و در خدا و ماوراء الطبیعه و حقیقت و آرمانم ، انباشته میشوند
و روان را از همه چیزها گرفته ام

پیکرهای نیمه تراشیده

****

متفکری را یافتم که دست از اندیشیدن بر داشته بود
گفتم چرا دیگر نیاندیشی ؟

گفت ، اندیشیدن ، شکل به انسان دادنست
و هنگامی میتوان به چیزی ، شکلی برجسته وچشمگیر داد
که سخت ، چون سنگ باشد
ازسوئی ، انسان را باید چون سنگ ، سخت ساخت
و از سوئی باید ، در تراشیدن ، سنگ را بی درد شمرد
تا همدردی با سنگ نداشت
اندیشیدن ، برای من ، انسان تراشی شد
و بام و شام در پی آن بودم که انسان هارا سخت چون سنگ سازم
و احساس درد را در خود ریشه کن سازم ، تا پاسخ هیچ درد ی را ندهم
گفتم ، پس دیگر نمیتوان اندیشید ؟
گفت چرا ،
باید در باره خود اندیشید
تا در سنگ ساختن خود ، همدردی با خود را فراموش نکرد
گفتم پس برای همینست که همه انسانها ، پیکرهای نیمه تراشیده اند

_ ۱۵ _

جانوری با هزار و یك پا

****

گاهی من در همه چیزها ، فقط یك چیز می بینم
یك وجود ، یك اصل، یك قانون ،
آنگاه ، کثرت را در وحدت گم میکنم
و خود ، جانوری یك پا میشوم
گاهی من ، در همه عقاید و چیزها ، سیر میکنم
وهیچگاه نیز به حقیقت واحد نمیرسم
هر چند از سیر در کثرت ، در آرزوی آن وحدتم
و خود ، جانوری با هزارپا میشوم
و در تاب خوردنم ، میان یك پائی و هزار پائی ،
گاهی نیز ، این اضداد را باهم میآمیزم
و هزارویك پا میشوم

صدم هم ، فقط یکیست
در صدمی ، نود و نه ، نیست
****

آنچه در آخر میآید ، می پندارد که کلّ است
آنچه پیش از او آمده ، در او ، و از اوست
و می بالد : چونکه صد آمد ، نود هم پیش ماست
ولی آنکه در آخر می آید ، فقط یك یکست که در رده ِ صدم آمده است
و آنچه پیش از او آمده ، نه از اوست و نه در او ،
و جز اوست
سیر زمان ، وقایع و عقاید ودبستانها فکری را هر روزجمع نمی بندد
که هر روزی ، جمع ِ همه روزهای پیشین باشد
وهر عقیده ، جمع عقاید پیشینش باشد
و هر فلسفه ای ، آمیخته دبستانهای فکری پیشین باشد
اگر چنین بود ،
در روز آخر عمر ، همه روزهای رفته ، جمع میشدند
و انسان هرگز نمی مرد
آنگاه هر آنی که میگذشت ، در آن ِ بعدی بود
و آخرین آن ، از تراکم آنات ، میترکید

ـ ۱۷ ـ

پیامِ فرعون به جمشید

****

آنروز که جمکرد ، شهر زیبای جمشید ساخته شد ،
جمشید به مردم گفت :
از امروز همه شما ، برای همیشه جوان خواهید ماند ،
امروز ، میدانید که با خرد ، چگونه میتوان خوش و دیر زیست ،
و از این پس نیازی به من ، و اندرزهای من ندارید ،
خردشما ، کلیدِ گشودن رازِ خوش زیستن همیشگیست ،
و این امتیازِ من ، یا کسی دیگر نیست ،
بلکه همه ، حق به خوش زیستن و دیر زیستن دارند ،
و حق به حکومت من ، براین بنیاد بود که من شمارابه خود اندیشی بیانگیزم ،
تا با اندیشه خود ، کلیدِ گشودنِ هر بندی باشید ،
و انگیختن ، یک آنست ،

واز این پس ، من زائدم ،
آنکه همه را به آفرینش میانگیزد ، به او هیچ نیازی نیست ،
انگیزنده ، همیشه زائد است .
بی من ، این شهر خواهد زیست ،
بی من ، شما خواهد اندیشید ،
بی من ، شما جمکرد را سامان خواهید داد ،
بی من ، شما خواهید آفرید ،
بی من ، شما خواهید بود .
....
ومن ، که از باشندگان ِ شهر ِ جمکرد بودم ،
این سخنهارا با گوش ِ خود شنیدم ،
و زمانها گذشت ، و به ژرف تربه آن ، ترسیدم
تا گذرم به زمینی افتاد که خدایانش اوزیریس وهوروس و ره نامیده میشدند
وشاهش ، فرعون نام داشت ،

فرعون به من ، که فرستاده جمشید بودم ، گفت :
آیا میدانی چرا من براین ملت ، به این آسانی حکومت میکنم ؟
من تنها کسی هستم که امتیاز دارم همیشه زندگی بکنم ،
و تنها کسی هستم که دیگری را نیز برای پرستاریم ، میتوانم ابدی سازم
ومردم به داشتن ِ زندگی ِ همیشگی من ، رشك میبرند ،
و همه برای رسیدن به این زندگی ، ازمن از ته دل،سراسر عمرفرمان میبرند ،
تا من این امتیاز بزرگ را نیز به انها ببخشم ،

جمشید به شما نشان داد چگونه با اندیشیدن میتوان خوش و همیشه زیست
جمشید ، نشان داد که هرکسی از خردخودش ، راه به ابدیت دارد ،
و با این کاری که کرد ، کسی به او آفرین نگفت ،

ـ ۱۹ ـ

چون هرکسی هرگز سپاسگذاری ِ انگیزندگان نیست ،
و فرّ او ، بی آفرین ماند ،
و حقانیت او به حکومت ، که باید پیامد ِ آفرینهای شما باشد ،
نابود شد ،
مردم که دیگر نیاز به او نداشتند ، به او هیچ آفرین نگفتند ،

ولی من ، چون جمشید ، به مردم ، مهر فیورزم
و اعتماد به حقشناسی ِ مردم ندارم ،
من به مردم این ایمان را بخشیده ام که امتیاز ِ ابدیت از آن ِ منست ،
و آنکه میخواهد از ابدیت برخوردار شود ، باید گوش بفرمان من بدهد ،
اندیشیدن همه ، و رسیدن به ابدیت ، از راه اندیشیدن ،
حقانیت مرا به حکومت از بین میبرد
وایمان به اینکه من مالک ابدیتم ، همه را به فرمانم آورده است .

فرّ ِ جمشید ، که مشروط به آفرین گوئی مردمست ، زود گذر است ،
ومردم ، دوست ندارند سپاسگذار ِ انگیزندگان ِ خود باشند ،

هنگامی که به جمکرد بازگشتم ،
دیدم که مردم ، زمانهاست ، جمشید را از شهرش رانده اند
جمکرد ، بی جم هم میزیست ،
وطرد جمشید از شاهی ، بر فرازستونهای بلند دروازه ها ، تراشیده شده بود
وازاین پیش بینی فرعون ، به شگفت آمدم

چندی نگذشت ، که خبری ناگوار بگوشم رسید ،
یهوه و الله و پدر آسمانی ، پی به این راز ِ نهفته فرعون بردند ،

— ۲۰ —

واین راز را از او ، به زور و تهدید ، شبانه ربودند ،
و امتیاز ابدیت را ، ملک خاص خود ساختند ،
و جهان را با آن امتیاز ، به فرمان خرد در آوردند ،
ونام فرعون را در تاریخ ِ بشریت ، زشت ترین نام ساختند .

والله اکنون ، امتیاز ابدیت ، وبخشیدن ابدیت را در مصر دارد ،
و برای رسیدن به این امتیاز ،
آنها بجای فرعون ، از الله ، فرمان میبرند ،

وتا انسان ، این نیاز انسانه ای به ابدیت را دارد ،
خدائی که جانشین فرعون شده است ، براو حکومت خواهد کرد .
وجمشیدی را که به او میآموزدچگونه با اندیشیدن میتواند خرد را ابدی سازد
از خود خواهد راند ، و آواره دیار خواهد ساخت .
ومن هنوز در جستجوی جمشید ِ زیبایم ،
تا خبری که فرعون داده ، به او برسانم .

ـ ۲۱ ـ

نیکی کردن ِ بیشرمانه

****

از آنزمان که گفتند :
کسی برتر است که بهتر است ،
از آنروز، کوشیدند که در نیکی کردن ، یا بسخنی دیگر، در نیکی نمودن ،
از همدیگر پیشی گیرند
میدان اخلاق ، میدان مسابقه شد
و میدان مسابقه ، میدان رقابت و حسادت است ،
و در رقابت و حسادت ، شرم از میان برمیخیزد
و « بیشرمی » با « نیکی » به هم آمیزد ،
و آنکه زرنگست ، مسابقه را میبرد و برتری می یابد ،
نه آنکه بهتر است
و گوهر نیکی ، شرمست
انسان ، از بزرگی خود ، شرم دارد ، و آنرا از خود نیز پنهان میسازد
وزرنگ ، آنچه با شرم ، هست ،
آنچه باید بزرگی او بشمار آید ،
بی شرم ، میکند

بزرگی خودرا ، پیش چشم همه میگذارد

انسان ، همیشه از خدا بودنش شرم داشته است
ودر نیکی کردن ، انسان ، خدا میشود
و خداشدن ، نباید به مسابقه گذاشته شود
و برای پرهیز از « پیکار، بر سر خداشدن » ،
خداشدن را حرام ساختند ،
تا هرکسی در خداشدن ، شرمگین باشد
و گناه منصور ، بیشرم بودن در خداشدن بود
نه خداشدن .
ما کوههائی هستیم که بر روی دریا ، وارونه کرده اند ،
در روی دریا ، همه همکفیم ، برابریم ،
و چکادهای ما ، خدائیهای ما ،
در ژرف دریا فرو رفته اند ، و دور از دیده اند
بر نابرابریهان در بزرگی ، پرده شرم انداخته اند

آیا انسان ، فقط دست هست ؟

****

آنچنان که اکنون ، ما به « دستِ » خود ، کاهش یافته ایم
و سراسر هستیِ ما ، فقط دست شده است ،
و پیکری هیرلا از « کار » و « قدرت » شده ایم ،
و کلِّ خودرا فراموش ساخته ایم ،
روزگاری دراز نیز ، مارا به « اندام آمیزشمان » ، کاهش دادند ،
ما چیزی جز اندام آمیزشمان نبودیم
که باید از آن شرم داشته باشیم و آنرا بپوشانیم
« خود » ، یکی با « اندام آمیزش » شده بود ،
وازآن پس درسراسر تاریخ، «خود» را چون اندام آمیزشمان، پنهان میساختیم
و به خود نگریستن ، چون به اندام آمیزش نگریستن ، مارا شرمگین میکرد
خدای مقتدر ، که دستگاهِ قدرتِ خودرا در پهنای هستی میگسترد ،
غیخواست که کسی جز او ، آفریننده باشد ،
آفریدن ، در انحصار او آمده بود ،
همه باید از کارهای او رونوشت بردارند، و پیرو او باشند

و اندام آمیزش ، که « نماد آفرینندگی ، و آغاز آفرینندگی انسان » بود ،
نماد همچشمی انسان ، با خدا بود .
و روزیکه حوا در بهشت ، از درخت معرفت خورد ،
اوبود که ، بزرگترین معرفت را که آگاهی انسان از آفرینندگی اش باشد ، یافت
و حوا ، که تندیس زندگی بود ، به پیوند « آفرینندگی با شناختن » پی برد ،
زادن ، آغاز همه آفرینندگیها در بینش و هنر و دین و سیاست بود
و همه آفریدنها ، در بُن ، زادن بودند
و خدائی که با کلمه میآفرید ، و نمیتوانست بزاید ،
اندام آمیزش یا آفرینندگی را در انسان ننگین ساخت
و انسان که « خود » را با « آفرینندگیش » یکی میدانست ،
و در خود ، « تخمه خود زا » میدید ،
با شرم از اندام آمیزشی ، که ننگ آور ساخته شده بود ،
از « خود که با آن یکی بود » ، شرم میبرد ،
و نه تنها اندام آمیزشی را میپوشانید ،
بلکه سراپای خود را میپوشانید
تا پیش خدا ، تا پیش خودش ، لخت نباشد ،
از روزیکه اندام آمیزش انسان ، شرم آور شد ،
به پنهان سازی خود کشیده شد ،
و خود را نمودن ، چون نمودن اندام آمیزش ، شرم انگیز شد ،
همانسان که اندام آمیزش ، دراو یك ننگ ، یك کمبود شد ،
خود نیز ، سرچشمه کمبودی و گناه شد ،
و به خود گفت : من ، نقصم ،
و زادن و تولید کردن ، نقص است ،
و آفریدن ، برای من نقص است
و آزادی انسان ، توانائی او در شرم بردنِ از « خود » شد ،
ولی او همان آن ، به معرفت رسیده بود ،

ـ ۲۵ ـ

که ناگهان ، نگاهش به اندام آمیزشش افتاده بود ،
و نیروی آفرینندگی خود را دیده بود
که خدا از نداشتن آن ، به او رشك میبرد ،
و میخواست با « کلمه » ، که چیزی جز « فرمان » نبود ، بیافریند ،
چون توانا بزادن و تولید کردن نبود ،
و ازننگ خود ، افتخار خود را ساخته بود ،
و از افتخار انسان ، ننگ انسان را ساخته بود
این بود که انسان تا روزی که نگاهش ناگهان به اندام آمیزشی اش نیافتاد
« خود » را نمیدید .

جمشید گفت :
هر انسانی باید جهانِ خود را بسازد
****

نخستین سپیده که دمید ، جمشید به فرزندانش گفت :
از امروز هرکسی حق دارد ، خانه خودش را آنسان که میخواهد بسازد ،

ـ ٢٦ ـ

تفاوت ما باجانداران آنست که این جهان ، جهان آنهاست
وما تا انجا که جانوریم ، بهره ای از این جهان داریم ،
وبا آنها همخانه ایم ،
ولی هرکدام ازما حق دارد که جهان ویژه خودش را دراین جهان بسازد
اوحق دارد ، برای تن اش ، خانه ای بدلخواهش بسازد
اوحق دارد ، برای روان و خردش نیز خانه ای بدلخواهش بسازد ،
وجهانی که هرکس بدلخواهش میسازد نیز ، خانه اوست ،
و هیچکس و قدرتی و خدائی حق ندارد ، ناروا به این خانه گام نهد ،
و یا به این خانه ، آسیب بزند و آنرا بگیرد یا از او برباید ،
و یا اورا از خانه و جهانی که خود برای خود ساخته ، بیرون کند ،
و او را مجبورکنددرخانه ای وجهانی که خدا یاقدرتی دیگر ساخته،جاگیرد
با ساختن خانه خود ، با ساختن جهان خود ،
هرکسی ، آزاد میشود .
جمشید ، هرکسی را به ساختن خانه ای به خواست خود ، بر انگیخت ،
ولی برای هیچکس ، بدست خود ، خانه ای نساخت ،
چون ساختن خانه برای دیگری ، ساختن جهانی برای دیگری برد ،
ساختن خانه تن ، نماد ساختن خانه برای روانست
با ساختن جهان برای دیگری ، حق آزادی را از او میگرفت ،
انسان ، تنهابانان زندگی نمیکند ، بلکه خورشت باید ، تا بانان بخورد ،
وانسان تنها برای یافتن نان و خورشش ، رنج نمیبرد ،
بلکه برای یافتن نان و خورشت فکری و روانیش نیز باید رنج ببرد ،
و تنها خانه برای آسایش تنش نمیسازد ،
بلکه برای شاهباز بلند پرواز فکر و روانش نیز باید آشیانه بسازد ،
باید آسمان فراخ ، برای پرهای گسترده اش بسازد ،
و هنگام ساختن خانه ، برای آسودن تن ، جائی استوار بر میگزیند ،
که چندان دور از خانه دیگری باشد ، که باهم ، یك سایه داشته باشند ،

ـ ۲۷ ـ

تا همسایه داشته باشد ،
ولی خانه برای فکر و روحش راجائی میسازد که سایه همسایه به او نیفتد ،
چه سایه ها ، از سریها ، سنگین ترند ،
خانه برای تنش ، جائی میساخت که آسوده و آسان زندگی کند ،
و آشیانه برای فکر و روحش جائی میساخت که بتواند فرازدشواریها پروازکند
زیستن ، برابر با مسئله « خانه ساختن » بود ،
زیستن ، حق خانه سازی برای تن است ،
حق برگزیدن جا ، وحق برگزیدن نقشه و طرح برای ساختن خانه در آنجا ،
زیستن ، حق ساختن کاشانه فکری و روحی خود برای آرامیدن در آنست ،
ولو این خانه ، بفراخی جهان باشد ،
چون هر کاشانه ای باید به اندازه فکر و روح او باشد ،
از این رو جهان جمشید ، همیشه تنگ میشد ،
و جمشید ، هر از چندی ، مجبور بود که جهان را بزرگتر سازد ،
و هر انسانی مانند جمشید ، بزرگ سازنده جهانست
در جهان آفرینش ، هیچ خدائی حق ندارد برای انسان ، خانه ای بسازد
واوست که حق ساختن خانه ، و ساختن جهان فکری و روحی خود را دارد
این حقیست که نیای ما ، جمشید ، به ما داده است
او حتی به بهشتی نیز نمیرود که خدائی برایش ساخته باشد ،
چون خانه هرکسیست که بهشت اوست ،
جمشید به او گفت که تو فقط در خانه ای که خودت میسازی ، بزی
و هیچگاه برای روح و فکرت ، خانه ای اجاره مکن ،
ولو آنرا ، بهشت و حقیقت بخوانند
و برایگان بتو بسپارند ،
واو برای ساختن خانه و آشیانه اش ، هزار نقشه میریزد ،
تا یکی را برای ساختن برگزیند ،
وطرح هائی که برای خانه فکری و روحیش ریخته ،

برگزیدن را کاری بس دشوار ساخته است ،
و با خانه است که انسان ، انسان میشود .

دریانوردی ،
که با کشتی ِجم ،
سیـــمرغ را میجـــست
****

روزیکه جمشید ، نخستین کشتی اش را به آب انداخت ،
کشتیبان ، از او پرسید ،
بدرخت همه تخمه ، در دریای فراخکرت ،
آنجائی که سیمرغ ، آشیانه کرده ، چه راهی را برگزینیم ؟
آیا بهترین راه ، پیمودن ِ راه راست ، بسوی او نیست ؟
جمشید گفت : در دریا ، وهرجا که خطر در کمین است ،
راه راست ، بدترین راهست ،
و آنجا که خطر در هرگوشه ای درکمین نشسته ، باید بیراهه رفت

تا راهبران ، از سو و راستائی که میروی ، بیخبر باشند ،
چون همیشه راهبرانند که راهها را میزنند ،
و همه راهزنان ، در آغاز ، رهبر میشوند ،
همیشه به راهبران ، بدبین باشید ،

بویژه ، به راهبران راههای حقیقت و رستگاری و آزادی و داد ،
آنها ، راهی را که میخواهند بزنند ، راه راست میخوانند ،
و آنانند که راههای راست را میسازند ،
تا مردم ، که آسایش در بهشت ، برترین معیارشان هست ، آنرا برگزینند
بهترین راه ، راهیست که بادهای نیرومند ، در بادبانهای کشتی ات بوزند ،
ولی کشتی ، راستا و سوئی را که تو میخواهی ، بپیماید
نه به سو و راستائی که بادها ترا میرانند و میبرند ،
چون راهبران ، راستا و سوی جنبش بادهارا میشناسند ،
این مهم نیست که از راهی ثابت و مشخص به سیمرغ برسی ،
این مهمست که از نیروهای پرخاشگر وباز دارنده اهریمنان ،
که همه دعوی راهبری به سیمرغ میکنند ،
برای رفتن بسو و راستائی که خودت میخواهی ، بهره ببری ،
از هیچ راه راستی ، وبا هیچ راهبری ، نمیتوان بسیمرغ رسید
و ازمقامات معلوم و نامبرده و با نشان ، گذر مکن ،
و همیشه راستا و سویت را تغییر بده ،

ای ناخدا ، بادبانهای کشتی خود را آنگاه بر افراز ،
که سیمرغ ، بادهایش را میفرستد ،
و توفان بدریا میتازد ،
و هرّای هراسناک درهم کوفتن موجها ، گوشهارا کر میسازند ،
آنگاه که توفان ، چون فرفره ، به گرد خود میچرخد

ـ ۲۰ ـ

وهرآن ، راه بسوئی دیگر میزند ،

آنگاه ، با اراده ای آرام ، سفر بسوی سیمرغ را آغاز کن ،
چون راهزنان ، دریای آرام میجویند ، تا با غنیمت خود ، بسلامت بازگردند ،

و ازخوان یغما ، کام برگیرند ،
سیمرغ ، چشم براه تست ،
ولی سیمرغ ، کسی را می پذیرد که خودش تنها پیش او برود .

رستم به اهورامزدا

****

من ، زاده سیمرغم ،
و برای داد و مهر و آزادی ، همیشه در پیکار بوده ام
و همیشه از خدایان قدرتخواه ، همانند تو ، رویرگردانیده ام
از خدائی که چاره میکند ، تا بر اهرین چیره گردد ، همیشه بیزار بوده ام
ازخدائی که میخواهد سر بزمین بسایم ، رو بر میگردانم
من ، آن سروی هستم که ستون جهانست ،

و هیچگاه دو تا نمیشوم ، تا جهان در هم فرونریزد ،
من از اسناویدکا ، استاد بزرگم آموخته ام
که انگرامینو و اسپنتامینو ، دوخدای بزرگ رامانند دواسب برگردونه ام ببندم
و جهان آفرینش را به جنبش آورم ،
آیا جای شرم نیست که ازمن میطلبی که پیش تو سرتسلیم فرود آرم ،
من ترا با گرز گاوسرم ، خواهم کشت ،

تا هر خدائی که گوهرش از قدرتست ، وقتی بسر زمین ایران میتازد ،
بداند که مردم این بوم ، سر بزمین نهادن
و خود ناچیز ساختن را ،
نزد خداوند و حقیقت نیز ، ننگ آور میدانند
زمن رستم ، پهلوانی هستم زاده از دامن سیمرغ ،
ومانند تخمه ام که رستاخیز همیشگی دارد ،
و هر خدای مقتدری را ، از تخت قدرت ، بزیر خواهم کشید ،
چون اینجا بوم وبر پست که سیمرغ ، پر خودرا بر فراز آن گسترده است
و دردل فرزندانش ، تخم مهر و داد و آزادی را کاشته است ،
هر ایرانی که سر تسلیم ، به قدرتی زمینی یا آسمانی فرود آرد ،
مهر مادرش سیمرغ را در دل خود ، بخاك سپرده است ،
و باید بر او زارید ،
و اشکهای من در اندوه این فرزندان بیوفای سیمرغ ،
سر زمین ایران را آبیاری خواهند کرد ،
تا سیمرغ ، تخمهای تازه ، از انسانهائی همانند من بیفشاند ،
که سر تسلیم پیش اهورامزدا ، یا هرخدای بیگانه ای فرونیاورند .

ـ ۳۲ ـ

این اهریمن بود که
حقیقت راپیروزساخت

****

هزاره ها حقیقت ، که همزاد انسان بود ،
با انسانها میآمیخت و بازی میکرد
و انسان در پذیرفتن و نپذیرفتن حقیقت ، آزاد بود
روزی اهرین ، دهان خود را تنگ گوش حقیقت گذاشت ، وگفت :
تو باید بر انسان چیره شوی و براوحکومت کنی ،
چون تو ، برتر از انسان هستی ،
پیوندتو و انسان ، شایسته نیست که آزادی باشد

این سخن اهرین ، حقیقت را به وسوسه انداخت
وازآن روز ، حقیقت ، تشنه پیکار با انسان شد
تا انسان ، نزد او خم شود
واز بازی تا پیکار ، گامی بیش نیست .
ولی انسان ، سروی بود که نمیتوانست خم بشود
و آتشی بود که سر بر میافراخت ،
و روش دوتا شدن را نمیدانست

ـ ۳۳ ـ

و حقیقت ، نزدیك بود که باز، از هرس برتری و سروری برانسان بگذرد
ولی برای پیروز ساختن حقیقت بر انسان ، اهرین بیاریش شتافت
حقیقت به اهرین گفت :
هنگامی انسان مرا آزادانه میپذیرد ،من شاد میشوم
ولی اهرین به حقیقت گفت :
ازچیره شدن و پیروزشدن، بیشتر کام میتوان برد
حقیقت گفت ، که پذیرفتنِ من ، باید همیشه هنر انسان باشد
تا او به این هنرش ببالد ،
اهرین گفت که انسانهائی که این هنر را بیاموزند ، بس نادرند
و زندگیِ بی حقیقت ، برای مردم ، زندگی پرچیست
تو باید زندگی را معنوی کنی
معنای زندگی باشی ، تا بی آن ، نتوان زیست .
حقیقت باید ضرورتِ زندگی انسان ساخته شود
و آزادی او ، از این ضرورت ، پیدایش خواهد یافت
و ضرورت ، نامیست که به زور ورزی تو ،حقانیت میدهد
وحقیقت ، این بار ، بدام این فریبِ اهرین افتاد
ولی اهرین میدانست که
حقیقتی که به زور پذیرفته شود ،
مردم را در نهان ، بسوی او خواهد کشانید
واهرین به حقیقت آموخت ،
که ضرورت را با آزادی ، با هم گمیخته کند
حقیقت ، از آن پس فریاد برمیداشت که :
در من هیچ اکراهی نیست
و اهرین شباهنگام ، گلوی رهبران افکار و ادیانِ دیگر را درهم میفشرد
تا هیچگاه ، آوای آزادی ، از سینه آنها بیرون نیاید
و مردم ، فردا ، آزاد بودند ، که سخنها را بشنوند

ـ ۳٤ ـ

و به حقیقت گفت که هر روز به مردم سفارش کند که :
سخنان همه را بشنوید
وبهترینش را برگزینید
تا مردم یقین کنند که حقیقت ، علمدار آزادیست
و اهرمن ازگشتهای شبانه اش میدانست که کسی نمانده ، تا سخنی بگوید
وتنها حقیقت است که سخن خواهد گفت
و انسان با آزادی ،
تنها سخنی را که حقیقت بود ، میشنید وآنراهم بر میگزید
وچیزی جزآن ، برای برگزیدن نبود
ازآن زمان تا کنون ،
این اهرمنست که حقیقت را پیروز ساخته است
و آهسته و بیصدا ، شب هنگام ، به بستر دیگر اندیشان میشتابد
وبا دستکش ابریشمی ،
گلوی آنهارا با احسان و لطف خدائی ، به هم میفشارد
تا حقیقت ، هر روز بتواند بگوید که مردم مرا با آغوش باز پذیرفته اند
بدینسان نیز مردم ایران ، روزگارانیست باورشان را تغییر داده اند ،
ازآن هنگام تاکنون ، لبان همه مردم ، به حقیقت شهادت میدهند
ولی دلشان به اهرمن ،
و ازآن بیخبرند که حقیقت و اهرمن ،
شبها باهم در یك بستر خفته اند
هر چند ، روزها در نمایشخانه تاریخ ، باهم در پیکارند

ـ ۳۵ ـ

پرسشهای نیاکان ما

****

همه از آغاز بودن ، میگویند
ولی ما ، همیشه درمیانه ایم
و این نیاکان ماهستند که ، آغازکرده اند
وما بسیاری از مسائلی را نیز که آنها حل نکرده اند ، به ارث برده ایم
ودانائیها و آزمونهای گرانبهای گذشتگان ، تنها به ما سپرده نشده اند
غنائی را که برایمان گذشته اند ،
میتوان دور ریخت و نادیده گرفت
ولی مسائلی که بجا گذاشته اند ،
هیچگاه دست از ما برنخواهند داشت
در گذشته دور ،
« اکنون و آینده » ،
تفاوتی چندان ، از گذشته ها ، نداشتند
و انسان ، از گذشته ، میآموخت ،
که چگونه امروز و فردا ، زندگی کند
تاریخ ، در آن روزگار ،
آئینه آینده بود

ـ ٣٦ ـ

ولی تاریخ ، روزگارانیست که دیگر ، آئینهِ آینده نیست
وآنان که هنوز براین باورِ گذشته ، پا میفشارند
آینده ای که در تاریخ می بینند ، پرتگاه است نه راه
درتاریخ میتوان تنها ، از « مسائلی » باخبر شد ، که حل ناشده مانده اند
تاریخ ، گنجینه مسائل حل ناشده ولی خفته ایست که روزی بیدار خواهندشد
وچه بسا ما در تاریخ خود ،
با نگاه به افتخارات ،آن مسائل را نادیده گرفته ایم
روزگاری آمده ، که میان گذشته و اکنون و آینده ، شکاف افتاده است
زمان ، که در گذشته ، همانند زمینی هموار و به هم پیوسته بود
اکنون ، چون گذر کردن از گودال های از هم پاره پاره ، چاک چاکست
در گذشته ، مسائل ، به همان ریخت و اندازه ای که بودند
از نسلی، به نسلی دیگر ، دست بدست میشدند
امروز ، مسئله ای را که ما از دیروز و پریروز میگیریم
هنوز بدست ما داده نشده ، چند برابر بزرگتر و پیچیده تر شده اند
باتوسعه قدرت صنعتی و اقتصادی،
مسائل تاریخی ، بزرگ وپیچیده میشوند
ولی قدرت ما ، در حل مسائل تاریخی ، بیش از گذشته نشده است
جهان صنعت و اقتصاد را بدلخواه و کرنش میتوان بزرگ ساخت
ولی ، خود ، بسیارآهسته میرو ید
و خود ، را نمیتوان طبق خواست ، بزرگ ساخت
ما به اندازه خواست خود ، نمیروئیم
و مسائلی که درتاریخ ما حل ناشده ، از دید ما افتاده اند
آنگاه که ناگاه ، پیش چشم ما برخیزند ،
مانند آن خرسی خواهند بود که ، هرچند ما ، بآسانی دست از او بر میداریم
ولی او ، هیچگاه ما را ازچنگال خود رها نخواهد ساخت
و آن خرسِ گذشته ،

ـ ۳۷ ـ

اکنون ، سهمناکترو فروبلعنده تر از اژدها شده است
و صدها چنگالش که تا ژرف گوشت ما فرورفته بودند ،
در درون گوشت و خون ما ، رُسته ، و خمیده تر و تیزتر شده اند
افتخارات گذشته ما ، بسیار شیرین هستند
ولی مسائلی که برای ما گذاشته اند ، تلختراز زهرند
و زیر افتخارات نرم و گرمشان ،
خارهای تیز و گزنده مسائل پوشیده اند

مایه ای که
تنها از سودش میزیستند

****

« آغاز » ، سرمایه ای بود ، که همیشه سود میآورد
و همیشه میشد از سود ش ، زیست
و هر ملتی ، با چنین مایه ای ، بنیاد ، میشد
و با آن دلیرانه ، گام به آینده میگذاشت
و فردوسی ، در باره نخستین انسان ، که نخستین شاه نیز بود میگوید :
« ره سود بنمود ، و مایه نخورد » .
بنیادگذار ، مایه را می یابد ،

ـ ۳۸ ـ

و روش ِ سود بردن ازآن مایه را ، به آینده گان مینماید
آغاز ، « آزمونها ی مایه ای » یک ملت بود
آغاز ، سرمایه ملت بود ،
که میشد ، از سودی که نو به نو میآورد ، همیشه زیست
و از خطرات آینده ، باکی نداشت
تاریخ ، هزینه کردن سودهائی بود که از آن سرمایه برمیداشتند
تاریخ ، دفتر خرج ملت ، در سده ها بود .
سود بردن از « سرمایه ای که در آغاز ، ملتی داشت » ،
تاریخ ، به خودی خود سودی نمی آورد ،
تاریخ ، فقط شیوه هزینه بود ،
نه راه افزودن ِ مایه ،
رهبران گذشته یک ملت ، آنانی بودند که فقط از سود ِ مایه ، تاریخ میساختند
تاریخ ، از سرمایه اسطوره ها ی نخستین ، هزینه زندگی را میپرداخت
ولی سرورانی آمدند که نمیدانستند از سرمایه چگونه سود میتوان بُرد ،
پس ، به مایه دست زدند
اینان بودند که راه تباهی و فروپاشی ملت را گشودند
دیوانگیهای آنها درتاریخ ، « ازمایه » ، پرداخته شدند
آنها مایه ملت را خوردند و برباد دادند ،
و روزی رسید که مایه ملت ، به ته رسید
و تاریخ آنها ، دبدبه های طنین انداز ، ولی پرهزینه بود
و جنگ افزار ی که با آن میتوان با اهریمن جنگید
باید ، مایه ای باشد
که در گنجینه ِ گذشته های ِ تاریخی نبود ،
و آنها به اشتباه ، تاریخ گذشته را ،
بجای مایه ای که نبود ، گذاشته بودند
و مردم ، تاریخ هزینه های خود را ، با مایه ، باهم مشتبه میساختند

- ۳۹ -

با آن مایه بود که میشد همه ملت را به آفرینش بر انگیخت
با آن مایه بود که رستم به هفتخوانش رفته بود
با آن مایه بود که از رویاروئی با هیچ تنگنائی ، بیمی نمی رفت
و پشت به گذشته ای کردن ، که تهی از مایه بود
فرو افتادن به ژرفِ گودال نیستی ، از پشت بود
پشت کردن به تاریخی که مایه اش خورده شده بود
پوچ شدن تاریخیست که ، عمری به زندگی معنا میداده است
و از این مایه ، که ملت درتاریخش از اسطوره ها به ارث میبرد ، غنی بود
نه از هزینه های تاریخیش ،
نه از تاریخش ،
پرولتاریا ، در رم ، کسانی بودند که « هیچ ، به ارث نمیبردند »
و آنکه « تاریخی پرشکوه ، ولی بی مایه » به ارث میبرد ،
زندگانی شومتری از پرولتاریا دارد
به شمشیری از تاریخش اعتماد میکند که چوبین شده است
و کلاه خودی از تاریخش را برسر میگذارد که کاغذ ین شده است
وبی مایه ،
پرولتاریای تاریخ ، هرگزنمیتوانست غنی بشود
« ملتهای تاریخی » ، که پرولتاریا شده اند
از طبقه اقتصادیِ پرولتاریا ، تیره بخت ترند
و ما ، ملتِ پرولتر هستیم ، نه طبقه پرولتر ،
که رهبران ما ، با سرتاسر سرمایه امان ، در تاریخ ولخرجی کرده اند
رهبران ما ، هزاره هاست که ازمایه سر اندیشه هایمان ،
هزینه کارهای نا هنجارِ تاریخیشان را پرداخته اند
وما ملتی پرولتر شده بودیم
پیش از آنکه طبقه ای در باختر بنام پرولتر ، بخواهد شریک سرمایه دار شود
روزگاریست که آنها ، شریک سرمایه داران شده اند

– ٤٠ –

ولی ما هنوز ، ملت پرولتر مانده ایم و خواهیم ماند
مایه ای نداریم ، و کسی نیز به ما وام نمیدهد

فکرِآتشین ، نه فکرِ روشن

****

یاد باد آن زمان که میخواستیم آتش باشیم،
تا آتش ما، سرچشمه ِ روشنی باشد
میخواستیم آتش باشیم ، تا سرچشمه مهر باشیم
میخواستیم آتش باشیم ، تا آفریننده باشیم
تا ، تابنده ِ فرّ باشیم
در یك چشم به هم زدن ، اراده به آتش بودن رفت ،
و نیاز به روشن شدن آمد
و روشنائی ، برتر از آتش شد ،

ـ ٤١ ـ

واهورامزدا آمد ، تا نیاز مارا به روشن شدن ، برآورده کند
ما که خود دیگر سرچشمه روشنی نبودیم ،
نیاز به روشنی یافتیم
واهورامزدا ، ما و خرد مان را روشن کرد
وازآن روزگار است که ما روشنفکر و روشندل و روشن روان شده ایم
تا آن روزگار ، آتشفکر بودیم ،
و جهان را با فکرِ آتشینِ خود ، میسوختیم و روشن میکردیم
سپس ، نیاز به سرچشمه روشنی پیدا کردیم
تا مارا روشن سازد ،
چون درعشق به روشنی ،
آتش بودنِ خود را فراموش ساخته بودیم
و آتشکده هستی ما ، خاموش و سرد شده بود
و عشق به روشنی ما ،
در پی سر چشمه روشنی بود ،
روشنائی ، که از آتش زاده نشده باشد
تا به ما ، از مهرش ببخشد ، و به ما مهر بورزد
تا برای ما و بجای ما بیافریند
چون دیگر ،
خود ، تخمه آتش نبودیم
و روشن بودن را ، بر آتش بودن ، پیشی میدادیم
انسان از آن پس ، از اهورامزدا روشن شد
و از او ، روشنی را به وام گرفت
و خود ،آتش بودن و سرچشمه روشنی بودن را ، فراموش ساخت
و گرفتن روشنی از دیگری ،
که برای آتش ننگ بود ، برایش ننگ نداشت
چندی گذشت ، و فخر هم میفروخت که دیگری اورا روشن کرده است

ـ ۴۲ ـ

وهنگامی که شمعی از خرد و شور ،
در عربستان افروخته شد
خرد و روانش را سده ها ،
با پذیرش روشنی از آن شعله ناچیز، مست ساخت
و نیاز به روشنائیش چندان شد ،
که پرتو ، ازکرمهای شب تاب نیز میخرید
و هنگامی که خورشیدی از باختر سرزد ،
شتاب زده بسویش دوید ،
و لی دریافت ، آنکه به او روشنی می تابد ،
براو قدرت میورزد
ازاین رو ، همان روشنائی را که وام کرده بود ، بدیگران تابید
تا بر دیگران دست یابد
درآتشفکری ، آرزومیکرد ، سرچشمه مهر باشد ،
و مهرش ، همه را بخود میکشید .
در روشنفکری ، تشنه قدرت ورزی بر دیگران شد
وکام بردن از قدرت ،
برایش ، شیرین تر از شادبرد ن از مهر ، شد
او نمیدانست که قدرت ، همیشه روشن است
وآنکه میخواهد روشن باشد ، میخواهد حکومت کند
واین روشنان هستند که همیشه به پیروزی میاندیشند ،
این روشنی ها و روشنان هستند که بر سر قدرت ، باهم میجنگند
ولو هر کدام ، دیگری را بدشنام ،
تیرگی بخواند ،
هر که به قدرت رسید ، دیگر نیاز به دلیل ندارد
واین ضعیفست که نیاز به دلیل ، یا نیاز به روشن شدن دارد
واین فکر ضعیفست که ، دلیل میاورد تا خود را روشن کند

ـ ٤٣ ـ

تا خودرا نیرومند سازد
ولی او فقط حق دارد که خودرا با روشنائیِ قدرتمندان ، روشن سازد
قدرت ، همیشه روشن میکند ،
و هیچگاه نمیخواهد روشن بشود
آفتاب آمد ، دلیل آفتاب
هیچ مقتدری ، نیاز به دلیلی جز خودش ندارد
او به خودش روشن است
ولی روشنفکر ، با روشنائیِ وام کرده ،
بی آنکه خود ، آتش باشد ،
بسراغ روشن کردن دیگران میرفت
بر شالودهِ سستی که داشت ،
میخواست دستگاه قدرتش را بر پا سازد
آنکه سست شد ، ونیاز به روشن شدن پیداکرد
از هرکجائی که روشنی بتابد ،
به آنجا سر تسلیم فرو خواهد آورد
واین تسلیم شدگان ، برغم نرمی و فروتنی اشان ،
همه ، از زهرِ قدرت پرستی بیمارند

ولی ما اکنون ، آهنگِ آتش شدن و آتشفکر شدن داریم
تا سرچشمهِ روشنی و مهر و آفرینندگی باشیم
ما از روشنفکری و روشنفکران ، رو بر می تابیم
ما دیگر ، دست نیاز به سوی آنکه نورآسمانست دراز نمیکنیم
ما هوشنگی میجوئیم که سنگی سخت ، به دلِ سنگین ما بزند
تا اخگری ازآن بیرون جهد
وچون میترا ، از صخرهِ خود ، زائیده شویم
گرهرجمشیدی ما ، از این روشنگرها و روشن شدنها بیزار است

ـ ٤٤ ـ

ما میخواهیم از سر، آتش باشیم
سرچشمه روشنی باشیم
و روشنی را از هیچکس ، حتی از خدایان به وام نمیگیریم
ما از هیزم افکار و عقاید سخت و سفت شده خود ، آتشی بر میافروزیم
و از این روشنائیست که مست از شادی میشویم
ولو چشمانمان از دودش ، سیل آسا اشگ بریزد
و مفاهیم و افکار و عقاید سنگواره ای که هزارهابه درون ما ریخته اند
درما ، چنان به هم زده میشوند
که مارا بر میفروزند
ما افکار را به هم نمی گُمیزیم ،
ما افکار را به هم میزنیم
ما عقاید و ادیان را به هم نمی آمیزیم ، تا عقیده و دینی تازه پیدایش یابد
بلکه عقاید و ادیان ، سنگهای آتش زنه ما شده اند
تا خود را آتش بزنیم
تا آتش بشویم

آبی که ازآن ، آتش میجوشد

****

من هیچگاه با خیام ، باده نمی نوشم
من همیشه با جمشید ، باده خواهم نوشید
جمشید باده مینوشید ،
تا آتش از او بزاید ،
تا آتشفشان شود ،
باده نوشی برای او ، شیوه گریختن ازغم و اندوه نبود
او با آن منشِ آتشین ، به پیکار با دردها میرفت
و هرگز روا نمیداشت ، تاغم و اندوه به او بتازند
وچاره درد را ، در گریختن ،
و فراموش کردنش ، با زورِ مستی نمیدانست
انسان در آغاز ، نمیدانست که میان باده و آتش ، کدام را بخدائی برگزیند

ـ ٤٦ ـ

باده ، آتشی بود که انسان را بجوش میآورد
و آتش ، باده ای بود که انسان را گرم و سرخ رو و مست میکرد
هنگامی از باده سخن میگفت ، به آتش میاندیشید
و هنگامی که از آتش میگفت ، به باده میاندیشید
زبانه های آتشی که میافروخت ،
هیچگاه سیمائی به خود نمیگرفتند
و تصاویری که در نوشیدن باده دراو برمیخاستند ،
چون برق ، تند میگذشتند
در آتش ، هرچه خشکیده بود میسوخت
در باده ، همه افکار و رسوم سنگشده ، میگداختند
هرکه با او آتش میافروخت ، با او انباز و دوست میشد
وآنهائی که باهم باده مینوشیدند ،
جامهائی بودند ، که ازیک باده پرمیشدند
هرکه پا بر روی آتش میگذاشت ،
را ست میگفت و راست بود ، تانسوزد
و آنکه باده مینوشید ، اگر پرده ای میان دل و زبانش بود ، آب میشد
و سرخی آن دو ، همانند بودند ،
و آتش و باده ، همرنگ خون ، یا آب زندگی بودند
و آنکه بیاد دوست ، باده بزمین میافشاند ،
خون ، قربانی میکرد ،
تا رستاخیز مهر بشود .
و آنکه باده میخورد ،
خون خدا را مینوشید
وخدا ، خونی هست نوشیدنی و جوشیدنی ،
نه اندیشه و خیالی دور افتاده و پوسیده .
و آنکه میخواست مردم را زنده و ژیان کند ،

- ٤٧ -

با خون میاندیشید و مینوشت .
باده و آتش ، هر دو آرمانِ سرشاری انسان و زندگی بودند ،
وانسان ، برای برآوردنِ نیازش نبود که آتش را میجست
ومادرِ آتش ، نیاز نبود ،
بلکه نخستین بار درآتش ، او ، « خودرا یافت » .
انسان در آغاز ، میخواست ، سرشار و لبریز باشد ،
و رفعِ ضرورتها ،
نخستین مسئله اش نبود
پیش از اندیشیدنِ به نیازها و به سودهایش
که اورا بیشتر به یاد ناتوانائیش میانداختند ،
و برترین ویژگیِ فخر آمیزِ انسان امروز شده است ،
از اندیشهِ « سرشاری و لبریزی » ، جشن میگرفت
او در اندیشهِ « افشاندنِ » خود ، بود .
وباده و آتش ،
هردو نمادِ « گذشتن از مرزهایش » بود ند
نه نمادِ « به اندازه بودن » ، نه « نمونه نیاز ها و ضرورتها » ،
آتش ، سرمشقِ « رفتن به فرازِ نیازها » بود
و با نوشیدن باده ،
از خود ، بیرون میرفت ، ازخود بیرون میتاخت
از خود بیرون میریخت ، از خود بیرون میافشاند
و « بیرون از خود بودن » ، « خود بودنِ حقیقی » بود
او ، خودِ حقیقی را ، در وراء خود ، می یافت
او از خودش ، از آنچه در خودش بود ، ازآنچه با خودش بود
ناخرسند بود تا ورا ، خودش نرود
همه چیزها ، اورا تنگ میساختند ،
همه ، دیوار ، به گرد او بودند

همه ، اورا زندانی میکردند
واین فراز زندان جهیدن ، هرچند هم در آنی کوتاه باشد ،
یافتنِ خود در آزادیش ، در برشدگیش (تعالیش) بود
او این لبریزی از خودش ، از این بیشبودش ، از این بیخودیش ، بود
او در آغاز ،پیش از آتش ، مستی را نیایش کرد
او در نوشیدن هائومای مستی زا ،
بر ضرورتها ، که تنگنایش بودند ، چیره میشد
او در نوشیدن هائوما ،
بر ضد مرزها ، و نیازها و سوداندیشی ها میجنگید
آنها به گردِ آتش میآمدند ،
تا در زبانه های او ، پرواز به فراز را ببینند
تا بفرازها ، پر و آستین بیفشانند ،
با آتش بود که میشد به آسمان پر کشید
و پر سیمرغ را آتش میزدند ، تا خود ، نیروی پرواز پیدا کنند
هرچند خدا ، در این گرایش انسان به بیش بودن ، سرکشی و گناه میدید
مسئله انسان ،
هیچگاه ، « بودن یا نبودن » ، نبوده است
« چگونه میتوان بیش از خود بود ؟ » همیشه مسئله او بوده است
پرومتئوس ، آتش را از نزد خدایان که بی نیازان و لبریزان هستند ، نیاورد
تا فقط نیازهای انسان را بر آورد ،
بلکه چون انسان میخواست در بستربی نیازی ، در فراوانی ، بغنود
با نوشیدن باده ،
انسان ، دیوارهای تنگ را فرو می پاشید
با نوشیدن باده ،
از مرزتنگِ مصلحت بینی که اورا هزارتا میکرد، میگذشت
با نوشیدن باده ،

ـ ۴۹ ـ

در اندیشیدن ، از هیچ قدرتی نمیاندیشید ، نمیهراسید
و اندیشیدن ، تاب میشد
دلیرو گستاخ ، میاندیشید
چون اندیشیدن ، همیشه ترسیدن بود
و تا ترس ، از اندیشیدن نرود ، تاب نمیشود
دیگر ، اندیشیدن برای چاره کردن ترسیدن نبود
پس ایرانی ، خدای مستی ، هائوما ، را بر تر از خدای آتش ، شمرد
چون ، باده ، آب ِ آتشین بود
باده ، آبی بود که ویژگی آتش ، درآن فاش شده بود
باده ، آتشی بود که از آب ، برون جوشیده بود
باده ، آبی بود که آتش از آن میدرخشید
آبی بود که به چکاد ِ آتش بودنش رسیده بود
آنکه هائوما مینوشید و مست میشد ،
بلندی میگرفت ، و هرگز نمی مرد (امرداد میشد)
از مرزِخود گذشتن ، با همیشگی ، کار داشت
جهان ، در آغاز ، سرشک آبی بود
و در این جهان ِ گسترده ، از سرشک ،
تخمه آتش ، که انسان باشد ، میروئید
پس انسان ، آب آتشین بود
انسان ، آتشکده نیز نامیده شد
چون ، آتشکده ، آتشی بوده که ازچشمه ، برون میتابیده
کده ، همان کنده ، یا همان چشمه بود
باده و انسان ، آمیغ ِ آب و اتش بود ند
و هرکسی میدانست که حقیقت (آشا) ، مانند باده ، مست میکند
و مستی ِ هائوما ، همراه حقیقت ، که فرزند اهورامزداست ، بود
و آتش ، برادر حقیقت (آشا) بود

و انسان ، آن آب آتشین ، آن باده را مینوشید
تا از همه عقایدو رسوم و افکار ، لبریزشود
تا از همه ملیتها و طبقه بندیها و قومیتها فرا ریزد
باده ، هرگز برای فراموش ساختن غم و اندوه نبود
خیام ، میخواست ، غم و اندوه را با باده فراموش سازد ،
چون خود ، نمیتوانست بردرد ها چیره شود
و لی چیرگی دشمن برخود را می پذیرفت ، فقط این چیرگی را بیاد نمیآورد
ولی جمشید ،
هنگامی که باده ،برآتشی که در انسان میسوزد ، میریخت
ناگهان آتش از سر، به آسمان زبانه میکشید
و آتش بودن خودرا حس میکرد
وآنکه انسان را از نوشیدن باده باز میدارد ،
برضد ِ انسان است ،
چون گوهر او ، گذشتن از مرز است
و همزاد ِ باده است
همزاد آشا یا حقیقت است

بادکنکی پاره پاره ،

****

بادکنکی که از او خریدم ،
صورت آدمی داشت ، و رنگارنگ بود
و با نشاط فراوان ، تا توانستم در آن دمیدم
تا در آسمان ، هر چه بیشتر ، اوج بگیرد ،
ولی بادکنکم ، در اثر پربادی ، ترکید ،
و بر روی بادکنک ازهم پاره ام ،
عبارتی یافتم که پیش از باد کردن ، حوصله خواندنش را نداشتم
وافسوس خوردم که چرا آنرا دیر دیده ام ،
با خطی چشمگیر ، نوشته بود که :
سعادت و قدرت و آزادی هم ، هواهستند
و انسان هم ، بادکنکی مانند منست ،
که بدلخواه ، نمیتوان هرچه خواست ، در او هوا دمید
انسان ، سعادت و قدرت و آزادی را دوست میدارد
و هرچه از آنها بیشتر در خود دارد ،
بیشتر احساس بلندی میکند

ـ ٥٢ ـ

ولی بیش از اندازه ای ، نمیتواند تاب آنهارا درخود بیاورد
هرچه این باد را بیشتر در خود بدمد
شادی پرواز در فرازها یش ، بیشتر میگردد
ولی ، امکان ازهم ترکیدنش نیز بیشتر میگردد ،
توهم در من ، به همان اندازه بادکن ،
که در خودت ، سعادت و قدرت و آزادی را تاب میآوری .
آنگاه در بادکنک پاره پاره ،
خودم را یافتم
خودی که بیش از اندازه در آن سعادت و قدرت و آزادی دمیده بودم
وبادکنك را در راه ، با نومیدی در خاکروبه انداختم و بازگشتم
ولی خود پاره پاره شده ام را هنوز بدوش میکشم
به امید آنکه روزی ، پارگیها یش را به هم بچسبانم
و با نشاط فراوان در آن ،
دو باره ، بدلخواه ،
سعادت و قدرت و آزادی خواهم دمید

ـ ۵۳ ـ

یادی از استادم

****

روزی از استادپرسیدم که اندیشه های تو ،چه ویژگی دارند ،
هنوز بیاد میآورم که خندان به من گفت :
اندیشه هائی را که میگویم ، اکنون نمیشنوند یا ازشنیدنش بیزارند ،
وروزِ دیگر ، با اکراه ، میشنوند ،
ولی نمیخواهند آنهارا بفهمند ،
و آنرا بسیار دشوار و سنگین و پیچیده در فهم ، میدانند
و روز دیگر ، میفهمند ،
و لی میگویند همه اش تکراری و ملالت آوراست
وروز دیگر ، آنرا دشمن نمره یکِ حقیقت که افکار آنهاست ، میدانند ،
و روز دیگر ، مرا بخاطر آن اندیشه ها ، تکفیر میکنند
یا آنهارا به جد نمیگیرند ، و خنده آور میدانند
وروزدیگر ، آنهارا فراموش میسازند ،
و خط سیاه روی نام من میکشند

ـ ٥٤ ـ

وروزدیگر ، آن اندیشه ها ،
ناگهان از سرچشمه ابتکارات خود آنها میجوشد
و روزدیگر ، آنهارا بنام خود در بازار افکار ، به بهای گران میفروشند
و نام خود را بلند آوازه میسازند ،
وروزدیگر ، مرا دزدِ دغلبازِ افکار خود میخوانند

ولی تو در آن روز ، بیاد کسی نیاور که این اندیشه ها ازکیست
تا آنهارا از شادی ، محروم نسازی ،
و استادم ، هنوز خندان بود ،
و لی درگوشه چشمان من ،
سه چکه اشک ، سرازیر شده بودند
اشکی در شادیِ پیروزیِ اندیشه ها ،
و اشکی برای ماتم از ناسپاسی ،
و اشکی بر بزرگواری ،

چیزی را میجویم که نیست

****

یکی به جد میجست ،
ولی نمیدانست که چه میجوید ؟
از دیگری پرسید : میدانی که چه میجویم ؟
گفتا :
باید حقیقت را بجوئی ، چون بی اندازه درجستن ، جد هستی
کسی به جد میجوید ، که چیزی را میجوید
و آنکه با بیشترین جد میجوید ،
حقیقتست که میجوید .
گفت ، مگر حقیقت نیست ، که باید آن را جست ؟ ،
و آیا تنها حقیقت است که بی اندازه جد است ؟
گفتا ، چرا ، حقیقت هست ،
ولی چون بی اندازه ، جدّ است ،
انسانها ، آنرا زود گم میکنند ،
چون گوهر انسان ، بازیگری و بازیگوشی است ،
و تاب دوامِ جد بودن را نمی آورد ،
_ ٥٦ _

گفتا ، من همیشه آنچیزی را گم میکنم ، که به جد نمیگیرم
و وقتی گم کردم ، آنگاهست که آنرا جد میگیرم
و آنرا میجویم ،
ولی همیشه چیزی را می یابم ، که گم نکرده بودم
و هرگز آنچه را یافته ام ، نه جسته ، و نه خواسته ام
گم کردنِ چیزی ،
بهانهِ جستن ، و کام بردن از جستجوست
من ، « چیزی » را نمیجویم ،
بلکه میجویم ، بی آنکه چیزی را بجویم
و در جستجو ، گاهی میانگارم که چیزی را لابدگم کرده ام که میجویم
وگرنه جستن ، بیهوده است
و وقتی چیزی را که نمیشناسم یافتم ، میانگارم که آنرا میجسته ام
تا کسی نگوید که بی هدف میجسته ام
پس از یافتنست که میگویم : هدفم ، یافتنِ آن بوده است .
ولی من ، بی هدفِ یافتن او ، او را یافته ام
من ، هیچگاه حقیقت را نجسته ام
ولی هر بار که چیزی را ناگهان یافتم
از شگفت ، آنرا حقیقت می نامم
تا یافته ام را ارج بدهم
چون برغم آنکه میانگارم حقیقت را یافته ام ، باز میجویم
و از خود میپرسم :
تو که حقیقت را یافته ای، پس چرا دیگر باز میجوئی ؟
کشش به جستجو در من ، بر ضد هر حقیقتی است که یافته ام
جائی که جستن هست ، حقیقت نیست
و جائی که حقیقت هست ، جستن نیست
و هدف برای جستن گذاشتن ، برضد گوهر جستجوست

کسیکه برای جستن ، هدف میگذارد ،
از جستن ، خواستن میشود
و آنکه حقیقتی خواست ،
آن حقیقت را نا آگاته ، « میسازد » ،
و آنچه را نهان از دید خودش میسازد ،
آشکارا آن را با شگفت ، می یابد

میوه بی تخمه

****

آدم ، حقیقت را ، بینشی میدانست که باید ازآن کام برگرفت
از این رو میوه بهشت را که خورد ، تخمه هایش را از دهان بیرون افکند
و بخدا گفت : چرا در میوه ها ی به این شیرینی،
سنگهای دندان شکن گذاشته ای ،
تا زبان ، شیرینی میوه را بمکد
و دندان ، از سنگ میوه بشکند
ولی ابلیس میدانست که میوه ، زهدان تخمه است
و آن تخمه هارا که آدم با خشم وبیزاری ، از دهان بیرون افکنده برد

ـ ۵۸ ـ

ابلیس در زمینی دیگر کاشت ، و بهشتی تازه آفرید
و آدم پس از خوردن سراسر میوه های بهشت خدا ، به بهشت ابلیس آمد
و چون همیشه ، ازسنگی که درون میوه ها ست بیزار بود و ازخدا گله داشت
ابلیس ، میوه هارا ، بیدانه وبی هسته ساخت
و در شگفت بود که چرامیوه های بهشت ابلیس،
مانند بهشت خدا ، خوشمزه است
ولی بی سنگ است ،
و سراسر کامبخش است ،
و از آن پس ، در بهشت ابلیس ماند ،
او از هر حقیقتی ، سئوالاتش را با تفش ، بیرون میانداخت
و حقیقت را ، میوه بی تخمه میدانست
این بود که همیشه ،
« حقیقت های آماده و بی سئوال » را مصرف میکرد
و نمیدانست که سئوالی را که میکارند ، از آن حقیقت میروید
و هر حقیقتی ، میوه ایست
که تخمه اش سئوال ، آفریننده است
و آنکه تخمه های میوه حقیقت را از دهان بیرون میافکند
میانگارد که هدف وجود حقیقت ، کام گرفتن از آنست ،
او باغبان حقیقت نیست
و « انسان کامپرست » ، سنگ ترازوی حقیقت شده است ،
نه انسان آفریننده و پرورنده .
وابلیس ، همه تخمه های حقیقت را که سئوالات باشند ،
گرد میآورد ، که کامبران از حقیقت ، ازآن بیزار بودند .

ـ ۵۹ ـ

انسانی که یک جنگلست

****

یکی ، دشتیست خالی ، که د رمیانش تك درختی، سر بر افراشته است
ما اورا میستائیم ، چون تك درخت اورا برجسته از دورها می بینیم
و دیگری ، جنگلیست انباشته از درختهای تنومند و پرشاخ و برگ
که دیدنشان مارا گیج و پریشان میکنند
و هر درختی ، راه دیدن درخت دیگر را بچشم می بندد
وبرگهای پهن هر شاخه ای ، برگهای شاخه ها دیگر را میپوشانند
و غنای او ، برای ما چون نادیدنیست ، ناستودنیست
یا گیجی از غنای او ، از شناسائی او دیده بر می تابیم
برای دیده شدن و ستوده شدن ،
باید تك درختی ، در میان دشتی تهی و فراخ بود

ـ ٦٠ ـ

خـود را نبـــایـد خـورد

****

شاید خبرِ کسانیکه به جهان شک ورزید ند ، بگوشتان رسیده باشد
ولی این خبر ناچیز بگوشتان نرسیده است ،
که آنان ، به هر چیز ی شک میورزید ند ،
تا آنرا نرم و خوردنی سازند
و جهان ، در آتش ِ شک آنها ، خوشگوار ، چون نان برشته میشد
ولی برخی که شیوه شک ورزی را نمیدانستند ،
انگاشتند که برای شک ورزیدن ، باید در آغاز، خود را بخورند
بی آنکه برشته شده باشد ،
و نمیدانستند که خرد ، سخت تر از سنگ خارا ست
و در خود خوری ، همه دندانهایشان شکست
و اکنون گرسنه ، بر کنارِ خوانِ جهان ، نشسته اند
و هرچند به جهان ، شک ، میورزند
ولی دیگر ، دندان برای جریدن جهان ندارند
و چند لقمه نیز که ناجویده فرومیدهند ،
معده اشان را سنگین میکند

رند ی میگفت :

****

شاعری ، تواناست
که آشکارا همه را به دین و اخلاق وعرفان فراخواند
و لی در پنهان ، همه را به زندگی ، بفریبد
وخود از این شکافتگی ِ گفتارش ، بیخبر باشد

آمیزش ِ شک و شوق

****

ازعارفی پرسیدند که عرفان چیست ،
گفت : اشتیاق بی اندازه به یافتن ِحقیقت ، بی هر گونه میانجی

ـ ۶۲ ـ

و شك بی اندازه ، در رسیدن به آن
وفریادِ همیشگی ، از اشتیاق دردناکش
و خاموش ماندنِ همیشگی ، از شكِ گزنده اش
پرسیدند که چرا عارف ، عشق به حقیقت دارد ؟
گفت : چون عشق ، تاب میانجی نمی آورد
و عمری میان من و حقیقت ، میانجی نشسته بود
و من ، ایمان به میانجیِ خود با حقیقت داشتم ،
که هر روز ، « فاصله ام را ازحقیقت بیشتر میافزود »
با آنکه همیشه وعده میداد که آن فاصله را خواهد کاست
و هر روز با افزایش این فاصله ، دردم بیشتر میشد
و من و حقیقت ، باهم هر دو ، برضد میانجی برخاستیم
و با عشق به همدیگر ، « ایمان » را از میان بر انداختیم
آنگاه که ایمان رفت ،
« خود » ماند و « حقیقت » ،
که در حلقه ای دُ ما دُ م ،
در پی هم میدوند و هیچگاه بهم نمیرسند
و دیگر هیچکدام نمیداند ، که ، در پی که ، میدود
و شك و شوق به هم آمیخته اند

در انتظار ِ رویدادی ویژه

****

من بکسانی حسرت میبرم که فکری را که شنیدند یا خواندند
در یک آن ، در سراسر دامنه اش ، میفهمند
بکسانی که با منطق و روش ، یک فکر را تا بی نهایت میگسترند
ولی من فکر را هنگامی میفهمم که در برخورد با واقعه ای ویژه ، برقی بزند
و هر فکری ، در انتظار چنین برخوردهائی در زندگی من نشسته است
تا فرصت درخشیدن در آناتی پیدا کند
و گاهی این فکر، سده ها و هزاره ها در انتظار مینشیند
تا در برخورد با واقعه ای که سده ها یا هزاره ها دیگر پیش خواهد آمد
برقی از فهم ، در فضای مغزی چون من بزند
این افکار ، سده ها ، چون وازی خامرش ، لب بسته می نشینند ،
و فقط در نقطه هائی از تاریخ ، لحظه ای کوتاه چون برق در اذهان میدرخشند
و آنگاه ، اذهان را دو باره تاریک میسازند
و معنائی را که به همه ، یک لحظه داده بودند ، پس میگیرند
تا پیش پا افتاده ، و دستمال نشوند

— ٦٤ —

پیوندی دیگر با جهان

****

روزی شنیدم که متفکری به شهر ما آمده است
نزد او شتافتم ، تا باهم بیندیشیم
او به من گفت :
اکنون تو در باره چه میاندیشی ؟
گفتم که :
چندیست که پیوند من با جهان بهم خورده است
و من درباره چیزی میاندیشم که به هم میخورد
و تا چیزی به هم نخورد ، نمیاندیشم ،
وبرای روشن ساختن این پیوند است که از خرد میپرسم که :
آیا جهان کارخانه ایست که نیاز به کارگری چون من دارد ؟
آیا جهان کودکستانیست که من را برای بازی کردن به آن فرستاده اند ؟
آیا جهان مهمانخانه ایست که من را چند روز به مهمانی درآن فراخوانده اند ؟
آیا جهان کشتزاریست که من را چون تخمه گندم و ذرت درآن کاشته اند ؟

آیا جهان بیمارستانیست که من را در آن برای بهبودی یافتن بستری کرده اند؟
آیا جهان ، دانشگاهیست که مرا برای آموختن و پژوهش به آن فرستاده اند ؟
آیا جهان قبرستانیست که مرا در آن بخاک سپرده اند ؟
آیا جهان میخانه ایست که باید در آن بنوشم و مست کنم
آیا جهان نمایشخانه است که باید نقشی در آن بازی کرد ؟

گفت : اینهمه سئوال را چرا یکجا باهم طرح میکنی ؟
یك سئوال در پی سئوال دیگر ، طرح کن
و در هریك بیندیش ،
وآنگاه آنرا کنار بگذار،
و در پی یافتن پاسخ به سئوالی دیگر برو .
گفتم : این سئوالاتی را که من پی در پی گفتم ،
همیشه باهم در مغزم طرح میشوند
و همه باهم یکجا پاسخ خودرا ازمن میخواهند
و لی پاسخ به یکی ، متضاد با پاسخیست که به سئوال دیگر میخواهم بدهم
در گذشته ، جهان ومن ، باهم یکی بودیم
ودر آن روزگار ، پاسخهای به این سئوالات ، باهم متضاد نبودند
و من در کاستن کشش و کشمکش میان این پاسخها ست که گرفتارم
چون تا کنون پاسخهائی که باهم بیامیزند نیافته ام
وجهان منتظر است که بداند چه پیمانی با او میخواهم ببندم
و یافتن سخنی که پاسخ همه پرسندگان باشد ،
آشتی دادن همه پاسخها ی متضاد باهمند

ـ ٦٦ ـ

وحدت در کلمه

****

باریکی ِ اشارات شاعر ،
مارا از پهنائی که کلماتش دارند ، میفریبد
من و دشمنم ، شبها که گوش به شعر ِسحرانگیز شاعرمان میدهیم
باهم ، هم آهنگ و یگانه ایم
و روز که آمد ، و با هم به گفتگو می پردازیم
ازآن کلمات گشاد و فراخ ،
مفاهیمی تنگ میسازیم
واز کوهسارِ رنگارنگ شعر ،
به دشت سیاه و سپید ِ فلسفه فرو میآئیم
و ازوحدت کلمه ، اختلاف ِ مفاهیم میشود
و کلمات شاعر ، که زبان مارا چون مخمل ِنرم کرده بود
از مفاهیم فلسفی ،
تیز و زننده ، چون خنجر میشوند
و کلمه شاعر که « وحدت ِ حال » درما میآفرید
مفهوم ِفیلسوف ، « تضاد ِ فکر » در ما میانگیزد

ـ ٦٧ ـ

ولی این مفهوم فیلسوف ، چیزی جز همان کلمه شاعر نیست
که دامنه اش تنگتر شده است
در زبان شاعر ، کلمه ، غنی از معنیست ،
ولی پر از امکانات ،
وبر قلم فیلسوف ،
کلمه ، برابر با یک مفهوم ،
ولی آن مفهوم برضد همه مفاهیم دیگر ، درهمان کلمه
آنجا ، غنای امکانات ، فضا ی آزاد برای پروازخیال بود
اینجا ، میدان جنگ اندیشه ، برای چیرگی یکی ، بر همه
اینجا همه قیل و قال ،
و آنجا همه حال
و ما پشت به فیلسوف ، و رو به شاعر میکنیم
ولی شعرا و فلاسفه ما ، همه رندند
شعرای ما ، اندکی از تضاد فلسفی به شعر چاشنی میزنند ،
تا شنوندگان درحال ، به خواب نروند
وآنرا لطیفه و نکته و بذله میخوانند ،
و فلاسفه ما ، فلسفه خودرا شعر میکنند ،
تا لشگری از شنوندگان را به شور آرند

چرا همه میخواستند حکیم باشند

****

هنگامی که در جهان ، فقط اندکی شرّ هست ،
انسان ، پهلوان میشود
و در برابر شرّ ، قد میافرازد و میایستد
وبا آن پیکار میکند
ولی هنگامی میرسد که جهان ، لبالب از شر میشود
ودیگر امکانِ رویاروئی ، با جهانِ شر نیست
آنگاه انسان ، یا زاهد میشود ،
و از جهان ، به ورا مجهان میگریزد
از تاریخ به وراء زمان میگریزد
ملکوت خدائی یا نیروانا را میجوید
و یا حکیم میشود ،
و با شرّ ، زندگی میکند
شرّ ، ابزارِ دست یابی به سود ،
یا راه رسیدن به شادی وخوشی میشود
شرّ ، هر چند بخودی خود زیان آور است ،

برای او ، میانجی سودمند میگردد
از زهر شرّ ،
میتوان پاد زهر برای درمان آسیبهائی که زده ، ساخت
شرّ ، برای حکیم ، بخردی خودش دیگر شرّ نیست
و برای کسیکه توانائی گرفتن دُم کژدم شرّ را ندارد ،
شرّ ، شرّاست
حکیم ، کسیست که میتواند هر شرّ ی را آلت خیر خود سازد
برای حکیم ، در جهان شرّی نیست ،
چون شرّ ، دست افزار نیکی و شادی و زیبائی است
ولی « استحاله دادن اهریمن ، به ابزار خود » ،
چیره شدن انسان ، بر اهریمن ، یا بر زمان است
در پهنه جهان بینی ایرانی ،
کسی نمیتوانست حکیم بشود
و اهریمن که خدائی همتوان اهورامزدا بود ،
دست افزار انسان نمیشد
و زمان ، که مادر اهریمن و اهورامزدا بود ،
از دسترس انسان ، فراتر رفته بود
حکیم ، نیاز به برانداختن یا کاستن شرّ ها در اجتماع و تاریخ نداشت
از دید او ، فقط با شر بود که میشد زیست
و فقط باید آن توانائی را داشت ، که از شر ، ابزار خود را ساخت .
و حکیم می پنداشت که این توانائی را دارد
ولی حکیم ، میتوانست تنها برای خود ، شرّ را ، رام و اهلی سازد
و مردم ، که بی بهره ازاین هنر بودند ،
از شرّ ، راه گریزی جز به جهانی دیگر ، نداشتند
حکیم به این راز پی برده بود
که در شرّ ، برغم زیان آوریش ،

— ۷۰ —

نیروئی سودمند نهفته ،
و همین اندیشه که او برای خوشبودی خودش بکار میگرفت ،
آغاز تفکر اجتماعی و سیاسی و اقتصادی نوین شد
واز اندیشه ِ نابود ساختن شرّ ، دست کشیدند
تا در استثمار شرّ در اجتماع ،
آزادی و آبادی و داد را بگسترند
ولی شرّ ، نیروهائی سرکش دارد
که بندرت مهتران همیشه مهار کرد
بهره بردن از شرّ ، بهره بردن از آتشفشان است

جنگ آزادی با آزادی
جنگ حقیقت با حقیقت
جنگ دین با دین
جنگ فلسفه با فلسفه

****

همه ، از « دین » ، سخن میگویند ،
ولی ندانسته ، از « یک دین » ، از دینِ خود ، سخن میگویند
از « قسمتی از دین » ، سخن میگویند
وآن بخش را ، آن جزء را ، « کلِ دین » ، می پندارند
و با جزئی از دین ، سراسرِ جهان دین را انکار میکنند
همه ، دم از « فلسفه » میزنند ،
ولی از آن بیخبرند که فقط از « فلسفه ای » میگویند
وآنرا « کلِ فلسفه » ، میانگارند
و آنرا معیارِ فلسفه ، میشمارند
و هر فلسفه دیگری را ، رد و نفی میکنند
همه ، دم از « حقیقت » میزنند ،
و از حقیقت هم میگویند ،

ـ ۷۲ ـ

فقط حقیقت آنها ، « جزئی از حقیقت » است
که اگر به کل حقیقت نپیوندد ،
دروغِ ناب است ، نه حقیقت نسبی ،
ولی این جزء حقیقت را ، سراسر حقیقت میدانند
و با جزء حقیقتشان ، بجنگ با حقیقت ، بجنگ با کل حقیقت میروند
همه آزادی میخواهند ،
فقط آنچه میخواهند ، بهره ای نا چیز از آزادیست
و گوشهِ تنگِ آزادی خود را ،
فراخنایِ جهان آزادی می پندارند
و با سایر آزادیخواهان ، بنام دشمنانِ سرسختِ آزادی ، میجنگند
همه ، پرچم داد را بر افراشته اند ،
ولی آنچه را داد میدانند ،
دامنه ای از داد است
و هرچه پیرامون این داد است ، ضد داد ، یا بیداد میداند ،
و بنام داد ، با دادخواهان دیگر میجنگند

و انسان ، هیچگاه از این بیماری سهمناک ، بهبودی نمی یابد ،
که جزء را ، بجای کل نگذارد
وکل را با جزء ، نفی نکند ،
دین و فلسفه و حقیقت و آزادی و داد خودش را ،
بجای دین و فلسفه و حقیقت و آزادی و داد ، میگذارد
و دین و فلسفه و حقیقت و آزادی و دادِ خود را ،
پایان و پایان دهنده به دین و فلسفه و حقیقت و آزادی و داد میداند .
از زمانی که شرم از آن دارد ، خود را با سراسر جهان یکی بداند ،
آنچه از خودش میتراود ،
دور از خود می نهد ،

و بیگانه از خود میسازد ،
واز آن ، « حقیقتی عینی » میسازد ،
و آنگاه آنرا ، سراسر جهان و کل میانگارد
وبا میانجی آن ،
خود را بر همه تحمیل میکند

از سرِ اندیشهِ نقطه وار
تـــــا
بینــــــشِ گســـــترد ه

****

هر سر اندیشه ای ، آذرخشي است در آسمان هستی ما ،
که هیچ نیست ،
و لی همه چیز را تخمیر میکند ، و آفریننده میسازد ،
که فقط در یك آن ، می پاید ،
ولی ابدیت را پدید میآورد ،

ـ ٧٤ـ

که فقط یك نقطه است ،
ولی فضای بی نهایت را میآفریند ،
که فقط تصادفیست ،
ولی زنجیره پاره ناشدنی و دُما دُم ِ ضرورت را میسازد .
که همه از او پدید میآیند ، و لی او ، « نیست » .
چون آمیختگی ِ « آن » و « نقطه » و « تصادف » ، هیچ است
ولی انسان ، این سر اندیشه را ،
که هستی اش با نیستی اش ، یکی است ،
میکوشد بگسترد ، وازآن بینشی پدید آرد ،
که آن ، پاینده و پیاپی شود ،
که نقطه ، خط و صفحه گردد ،
که تصادف ، ضرورت و علیت گردد .
اینست که آنچه از یك سر اندیشه ، گسترده میشود ،
سراسر ِ آنچه از سر اندیشه انگیخته میشود ، نیست ،
آنچه در هم پیچیده هست ، میتوان گشود
ولی سر اندیشه ، انگیزنده است
چیزهائی از انگیزشها ، میتوانند آفریده شوند
که در سر اندیشه ، « نیستند » .
و همیشه سر اندیشه ،
هر بینشی را که از آن گسترده اند ، رد میکند
سر اندیشه ِ توحید ،
همه ادیان تك خدائی را رد میکند ،
سر اندیشه ِ حقیقت ،
همه فلسفه ها را رد میکند ،
سراندیشه ِ آزادی و داد ،
همه احزاب و دبستانهای سیاسی را رد میکند

ـ ۷۵ ـ

سر اندیشه ِ عشق ،
همه ادیان مهری ، و تصوف را رد میکند ،
سر اندیشه ،
هیچگاه همان نیست که « بینش ِ گسترده » هست ،
سر اندیشه ، عینیت با هیچ چیزی را نمیشناسد
هرگاه که برق ِ سر اندیشه ، از سر زده شد ،
جهانی دیگر از بینش ، گسترده میشود
که نمیتواند خود را با آن سر اندیشه ، عینیت دهد ،
با آنکه آرزویش آنست که همان سر اندیشه باشد
و آنانکه به سر اندیشه ، واگشتند ،
سر اندیشه خود را نخواهند یافت
سر اندیشه ،
چیزی در هم پیچیده نیست ، که از سر ، از هم وا کرد
و چشم براه ِ واگشتن ِ کسی نمی نشیند ،
یک سراندیشه ، هر بار که ناگهانی به خردی تلنگری زد ،
آن خرد را بشیوه ای دیگر ، و به بینشی دیگر، تخمیر خواهد کرد
چه بسا ، در اثر احساس ناجوری ِ بینش با سر اندیشه ،
آهنگ ِ بازگشت به سر اندیشه را میکنند ،
ولی این ، آنها نیستند که به سر اندیشه باز میگردند ،
بلکه این سر اندیشه است که باز ، ناگهان برقگونه به آنها میزند
و ابر تیره اندیشه اشان را بارنده میسازد

ـ ۷۶ ـ

با خیالاتِ خود ، شاد زیستن

****

مولوی ، از خیالات خدا که دارد ، شادکامست ،
چون باور دارد که خدا ، رسیدن به حقیقت را در آن خیالات تضمین کرده است
از این پس خیالات ، هر چند خود ، هیچ اند ، ولی شادی آورند
خدا میتواند از خیال او ، در پایان ، حقیقت بسازد
او میداند که بیخدا ، ما فقط خیال ، در دست داریم ،
سراسر زندگی ، بی معجزه گریِ خدا ، فریب خوردن خواهد بود
خدا ،
برای رهائی یافتن از فریب خوردن همیشگی ، لازمست
ما همیشه فریب میخوریم ،
وخدا ، همه این فریب ها را ، روزی ، حقیقت خواهد کرد
ولی آیا « ایمان به ضامنِ استحاله فریب ، به حقیقت » ،
خود فریبیِ دیگر نیست ؟
ولی مولوی ، خیالات انسان را به خودی خود ، چنان شیرین میدانست ،
که این معجزه را به پایان کار ، پس میانداخت ،
و در لحظه آخر ، بخدا رامیگذاشت .
چون خیالات ، بخودی خود ، برای شاد زیستن ، بسند
و بهتراست در زندگی ، با خیالات زیست ، نه با حقیقت .

ـ ۷۷ ـ

وشاد زیستن ، برتر از هر حقیقتیست
ولی با خیال .
خیال نه تنها زندگی را شاد میسازد ،
بلکه خود نیز ، ضامن ِ تحول خیال به حقیقت را ، در لحظه آخرمیآفریند
خیالی که این همه شادی میآفریند ،
از انجام آن معجزه نیز ، برخواهد آمد
خیال ، قدرت تحول خود به حقیقت را نیز دارد

عارف و هراکلیت

****

هراکلیت میگفت : همه چیز ، میشود ،
وهیچ چیزی ، نیست
ولی عارف میگفت :

ـ ۷۸ ـ

هر خدائی، بت میشود ،
که یادی مه آلوده ، از باور ایرانیان به اهرمن شدن ِ اهورامزدا بود
و با شکسته شدن ِ بت ،
خدائی دیگر ، پدیدار میشود
این انسان نیست که خدا را در اثر پرستیدن ، بت میکند
و از بت ، خدا میگریزد ،
بلکه خدا به بت ، و بت به خدا ، تحول ِ گوهری می یابند

شدن ، زنجیره ِ حلقه هائیست از « بت و خدا »
سر ِخدا به دُم ِ بت ، بسته شده است ،
و سر ِ بت ، به دُم ِخدا ،

بت تا روانست ، خداست
خدا تا سنگ شد ، بت است
بت تا راهست ، خداست
خدا تا مقام و منزل شد ، بت است
بت تا در جنبش است ، خداست
خدا تا آرامست ، بت است
بت تا شدنست ، خداست
خدا ، تا بودنست ، بت است
بت ، تا روش است ، خداست
خدا ، تا آموزه است ، بت است
بت ، تا انگیزنده است ، خداست
خدا ، تا آموزگار است ، بت است
بت تا خود میشود ، خداست ، و باید آنرا دوست داشت
خدا تا خود ، هست ، بت است و باید آنرا شکست

و عرفان ، اگر دلیرانه گامی دیگر برمیداشت
فرد و اجتماع را به هم پیوند میداد ،
و آن ، گذشتن از « شدن و ماندن ، در روان فرد »
به « شدن و ماندنِ اجتماع ، در تاریخ » برد
روان ، تنها زنجیرهِ امواجِ شدن و ماندن نیست ،
بلکه تاریخ نیز ، زنجیرهِ امواجِ پیاپیِ شدنها و بودنها ست
زنجیرهِ بت شکنی ها و خدا آفرینی هاست
و خدا ، اوج این موجهاست ،
وبت ، فراخنایِ دهانه میان دو ارجست

افسوس که ما فقط آناتی کوتاه در تاریخ و روان خود ، با خداهستیم
و زمانها ء دراز ، بُتیم و با بتانیم
و در این زمانهای دراز،
بت شناسی ، نامِ خدا شناسی دارد
وپاسداران بت ، اولیاء خدا خوانده میشوند

فریفتنِ ، و همیشه بودن
(اهورامزدا)
یا
راستی ، ولی نا بودی
(اهریمن)

****

آنگاه که اهورامزدا ، اهریمن را فریفت ،
تا پیمانی برای اندازه درازای جنگ باهم ببندند
میدانست که گوهر اهریمن ، « جنگست » ،
و با پیمانی که برضد گوهرش ببندد ،
خود ، خودرا نفی خواهد کرد
و با این پیمان ، نیاز به جنگِ قاطعِ نهائی نبود ،
فقط باید چند هزاره اهریمن را سرگرمِ ستیز و گریز کرد
وچشم براهِ فرارسیدنِ آن روز بود .
و لی اهورامزدا ، برغم فریبکاریش ، که کاری اهریمنیست ،

- ۸۱ -

و پیمان را ، بی ارزش و بی اعتبار میسازد ،
باور ، به سخن اهریمن دارد ،
که هزاره ها ، استوار در همین پیمان خواهد ماند
و پیمان ، برای او ارجمند تر از فریب و چاره ایست که اهورامزدا بکار گرفته
و برای اهریمن ، پیمانش ، ارزشی بیش از هستی اش ، دارد
و تا روزی که نابود خواهد شد ، بر سر پیمانش خواهد ماند
وبا آنکه میداند اهورامزدا اورا فریفته است ،
ولی در پیمان ، برغم نابودیش ، استوار میماند .
آیا میانِ اهورامزدائی که برای پیروزیِ نهائی و ابدی ماندنش ،
از فریب و چاره نمی پرهیزد ،
و اهریمنی که برای استوارماندن در پیمان ، نابودی را می پذیرد ،
کدامیک را باید به پیشوائی بر گزید ؟
بودن و فریفتن ، یا نابودی و راستی ،
پیروزی با دروغ ، و شکست با راستی
روان ایرانی که زهدانِ اهورامزدا و اهریمن بود ،
در هر گزینشی ، درحیرت بود
اهورامزدای ما ، در نهان اهریمنست ،
و اهریمن ما در نهان ، اهورامزداست
ما باید از سر به خود واگردیم ،
تا ژرفایِ نیک و بد ،
زشت و زیبا ،
حقیقت و دروغ ،
را در خود بازیابیم .

ـ ۸۲ ـ

فراموش شدگان ،
ارزشمند تراز یاد مان هایند

****

آنچه را من می بینم ، آنچیزی نیست که آگاهانه می بینم
و به آن نگاهم را میدوزم ،
آنچه را که پرتو نگاهم ،
که آمیخته با پرتو آگاهی و خواستم هست ، می بیند
فقط دامنه ایست ناچیز، از پهنای دیده هایم .
و چون ، این پهنای دیده هارا نمیتوانم به یاد آورم ،
آنرا نادیده می انگارم ،
من خودرا خو داده ام که بشیوه ای ببینم ، که قدرت یاد آوریم ، بیافزاید .
قدرت یاد آوریم ، پیشاپیش ، بُرشی تنگ ، از دامنه دیدم را بر میگزیند ،
و آنچه « بیاد نیاوردنی است » ،
در سیاهچال فراموشی انداخته میشود
و آگاهانه دیده نمیشود ،
قدرت برای یاد آوردن ، چشمِ مرا بدانسو میکشد « که باید دید »
و یاد آوردن ، همیشه ارزش دادن به پدیده ها ست

- ۸۲ -

ولی یاد آوردن ، که گوهرش دوام و « همان بودن ِ همیشگیست » ،
پدیده ای را برای دیدن بر میگزیند که پایا ست ،
همیشه همان است ، همیشه همان باز میگردد ،
و این قدرت ِ یاد آوردن من ، که از آن بسیار سرفرازم ،
دامنه دیدم را تنگ میسازد
آنچه در آگاهی ، فقط یك آن می پاید ،
و « آنچه زود فراموش میشود » ، نباید دید
ونباید به آن ارزش داد ،
وباید آنرا ناچیز شمرد ،
و قدرت یاد آوریم ، همه شادیها و تجربه های آنی و ناپای مرا خوار میسازد ،
من بایدحافظه ام را
از این حاکمیت مطلقه ، بر خود و زندگی و اخلاقم ، بیندازم
تا آزادانه ببینم ، تا آزادانه بپذیرم
تا پهنای زندگیم را بگسترم
آنچه فراموش میشود ،
بیشتر از آنچه بیاد آورده میشود، میارزد .
من همیشه به « پیرامون ِ آنچه بیادم مانده » ، میتازم ،
تا گامی از تنگنای آنچه در گذشته دیده ام ،
و اکنون مرا میآزارند ، به رهم ،
من از کرانه ِ یاد مانده ها یم ،
چون ماهیگیری ، قلابم را به نادیده ها ، به فراموش شده ها ، پرتاب میکنم
تا ستمگریهای بینشم را جبران کنم ،
و با خود میاندیشم که ، آیا نوشتن تاریخ ،
چیزی جز جبران این فراموش ساختگان نیست ؟
چیزی جز ستمزدائی از پدید ها و شخصیتها و پیشآمد هائی نیست ،
که روزی قدرت یاد کردن ،

ـ ۸٤ ـ

دیدن آنهارا حرام کرده بوده است ؟
و نه تنها به حافظه درما ، این قدرت سپرده شده است ،
بلکه در اجتماع ، « قدرت به یاد آوردن » ،
که در چنگ قدرتمندانست ،
تاریخ و معرفت ودین را مرزبندی میکند
و همیشه تاریخ باید ، برضد تاریخ برخیزد ،
تا این پدیده ها را که در دریای فراموشی غرق شده اند ، برهاند
و ستمگرانه تر آنکه ،
ترازوی این فراموش ساختگان ، باز همان به یاد مانده ها هستند
یك کرده ، یا گفته یا اندیشه یا پیش آمدِ بزرگ ،
« به یاد نمی ماند » ،
و این بزرگترین دروغ تاریخنوسانست
بلکه آنچه بنام بزرگ ، « به یاد میماند » ،
در واقع « به یاد آورده میشود » .
و تاریخِ تازه ، باید این بیداد تاریخ گذشته را داوری کند ،
ولی هنوز قدرت بیاد آوردن ،
قدرتیست که معیار رفع ظلم را ، به تاریخنگاران تازه نشان میدهد
و آنکه گامی فراتر بنهد ، متهم به « غیر علمی بودن » میشود
این « به خود واگشتنِ همیشگی تاریخ » ،
این نفی تاریخ با تاریخ ،
این کشف وراء حقیقی تاریخ ، از تاریخِ ساختگی
این به تورانداختنِ ماهیِ معرفت ، در دریائی از یاد مانهای تنگ ،
این کشف فراموش شدگان از بیادماندگان ،
جنبشِ زنده تاریخست

دالانهای تهیِ کلمه

دلم میخواست که کلمه ای بگویم ، که تنها آنچه میاندیشم درآن باشد ،
و تو یه ای دیگر جزآن ، نداشته باشد ،
ولی هر کلمه ای ، مانند روان انسان ، تو در توست
با آنچه که من آ گاهانه میخواهم در کلمه ام بنهم ،
تویه های روانم نیز، برغم خواستم ،
چون سیل در آن کلمه میریزند ،
و تویه های بی خردم ،
آن کلمه را ، آکنده میسازند
و آنچه را من اندیشیده ام ، به پیرامونشان میرانند تا رویه آن تویه ها باشم
رویه کلمه ، برگه نازکیست از خودم
و تویه در تویه کلمه ،
آکنده از روان تودرتویم شده ،
که « خود » ، در آن هیچ راهی ندارد .
درکلمه ام ، تویه های بیخودم ،

از رویه ِ روشن ِ خود ، پوشیده و تیره شده اند
ودر شگفتم که روشنی ، چگونه تاریکی را میپوشاند ؟
و از آهنگ کلماتست که این تویه هارا میتران گمان زد ،
ولی از هر تویه روانم ، چه اندازه در تویه های کلمه ، ریخته شده است ؟
معمائیست حل ناشدنی .
و آنچه را من ، « قدرت کلام » می نامم
قدرت ِ بازداشتن ِ سیل ِ روان ، از ریختن در کلماتست
تا کلمات ِ من ، فقط انباشته از خود باشند
و خود ، چون شُبُکست ،
نمیتواننددر این قناتهای ِ تهی ِ کلمه ، فرو ریزد ،
و از کلمه ، تنها دالانهای تهی و تاریک ِ زیر زمینی بجا میمانند
که بانگ اندیشه ام در آن می پیچد ،
ولی از آن دیگر ، آهنگی نمیتوان شنید
و کلمه تهی ، کلمه ای دهشت انگیز میشود
و همه میهراسند که درآن گام نهند ،
و دهشت ِ تهی بودن ،
ابهت و احترام به آن کلمه میدهد

– ۸۷ –

در پشت در کیست ؟

****

سخت با مشتانم در را کوفتم .
صدائی بر خاست که چرا چنین پرخاشگرانه در را میکوبی ؟
گفتم : تادربازشود ، خواهم کوفت ، ولو مشتانم بشکنند .
گفت ، دری را که میکوبی ، مانند مشتانت ، از تست
گفتم : میخواهم بدرون آیم ، تا درون را ببینم ، تا در درون باشم
گفت ، من هم همان تو هستم
گفتم : پس من که و کجا هستم ؟
پیش در ؟ یا در ؟ یا پشت در ؟
کوبنده دری ، یا درسازی ، یا پژواکی ؟
گفت ، تو شب که فرامیرسد دری تازه میسازی ، و در خود ، کارمیگذاری ،
وکلیدش را گم میکنی ،
وپگاه که بر میخیزی ،
شب کاریت را فراموش کرده ای ،
وروز ، با کنجکاوی میخواهی از همان در بگذری ،تا از پشت در خبر بگیری
و برایت پشتِ در ، رازی تازه پیدایش می یابد

ـ ۸۸ ـ

هرچه « رو و پشت » پیدا کرد ، رویش ،جوینده و پشتش ، راز میشود
و هر دری ، هزاران خیال در باره ِ پشت در ، بر می انگیزاند
و انسان دالانیست تهی و بسیاردراز،
که بیخبر از خود ، هر روز ، دری دیگر در آن دالان کار میگذارد
و میانگارد که پشت این هزاران در ، هزاران راز مگر نهفته اند
و خود ، دربست به خدا ،
تا باز نشده است .

خیال دوستی

****

آنچه را من میشناسم ، نمیتوانم درست بدارم ،
و اگر من حقیقت را میشناختم ، هیچگاه آنرا دوست نمیداشتم ،
و آنچه را نیز درست میدارم ، نمیتوانم بشناسم ،
و هنگامی حقیقت را دو ست میدارم ،

ـ ۸۹ ـ

راه شناختن آنرا به خود می بندم ،
آنچه را من دوست میدارم ، خیال منست ،
و این خیالست که نزدیکتر از همه اندیشه ها و شناختها ی من ، به منست
ومن و هستیم را ، درست از خیالاتم میتوان شناخت ،
و من در خیالی که از دیگری دارم ،
خیال ِ دیگری را دوست میدارم ،
نه خودش را ،
چون هر خیالی ، زاده منست ،
که از شیر پستانم مکیده است ،
در هر خیالی ، به خود ، مهر میورزم ،
وغرور به خیالاتم ، در نهان ، غرور به منست ،
و تبدیل ِ خیالم به حقیقت و معرفت ،
ازغرورم سرچشمه میگیرد .
ودر کنار شناختها و اندیشه هایم ،
احساس بیگانگی و دوری میکنم
ولی از خونی که خیال ، در رگهایم میریزد ، همیشه زنده ام
و « حقیقت خیالی » یا « خیال حقیقت » ،
نزدیکتر از هر حقیقتی به منست .

آنگاه که آوازِ سیمرغ را میشنیدیم

****

روزگاری که ما جوینده بودیم ،
و در تاریکیها کورمالی میکردیم ،
با گمان زدن ، و بو بردن ، و شنیدن ، خرسند بودیم ،
و روشنائی ماه ، برای ما بیش از اندازه ، چیزها را روشن میکرد ،
و روشنائی خورشید ، بس خشن و عذاب آور بود ،
شنیدن و دیدن ،
پدیده های گیتی را ازهم جدا کرده بودند ،
و شنیدنیها ، برای ما ضدِ دیدنی ها بودند ،
آنچه را میتوانست دانست و شناخت ،
آنچه را میشد در دست گرفت و فشرد و نگاه داشت و پایدار ساخت ،
« دیدنی » بود .
و آنچه با تندی و شتاب ، از میان انگشتان ، یا از دامنه دیدِ ما میگریخت ،

« شنیدنی » بود .
به آنچه دیده نمیتوانست خیره شود ،
وآن را با کمندِ نگاه ، باید شکار کرد ،
و بدام نیفتاده ، باسرکشی اش ، کمند را ازهم میگسست ،
« شنیدنی » بود .
این بود که چشم ، کار متضاد با گوش را میکرد
و بهره ای از هر چیزی ، ازآنِ چشم بود
وبهره ای دیگر ، از همان چیز ، از آنِ گوش بود
و این دو بهره ، چنان درهم آمیخته بودند . که ازهم جداناساختنی بودند ،
شنیدنی ها را نیز کسی روا و سزا نمیدانست بنویسد یا نقش کند
اسطوره ها ، نا نوشتنی بودند
دین ، نا نوشتنی بود ،
حقیقت ، نانوشتنی بود ،
نوشتنِ شنیدنی ها ، نابود ساختنِ گوهر آنها بود
از روزی که برای انسان ، همه چیز نوشتنی و دیدنی شده اند
و آنچه نا نوشتنی و نادیدنیست ، خوار وبی ارزش شده است
و نوشتن و دیدنی بودنِ هرمعرفتی ، بدیهی شده است
وهرچه نوشتنی و دیدنی نباشد ، جهل شمرده میشود ،
تضادِ شنیدن و دیدن ، توبهِ نخستینشان را گم کرده اند
و شنیدن و دیدن ، فقط دو حسِّ متفاوت باهم ولی نزدیک به همند

وما سده هاست که تضاد درون و برون را ،
جانشینِ درضد شنیدن و دیدن کرده ایم ،
اضداد درون و برون ،
ظاهر و باطن ،
جوهر و عرض ،

ـ ۹۲ ـ

ذات وصفت ،
درضد شنیدن و دیدن را از در ، رانده اند ،
ولی آنچه ما از هر چیزی میشنیدیم ،
درون و باطن و جوهر و ذات آن چیز نبود .
و آنچه ما از چیزی « میدیدیم » ، ظاهر و عرض و صفت و برون آن چیز نبود
روزگاری گذشت و حقیقت برای عارف یا مرسمن بخدا ،
درونی ، باطنی ، جوهری یا ذاتی شد ،
ولی برای آنان ، شنیدنی بود ،
نه برای اینکه از نیاکان به آنها ،گوش به گوش میرسید ،
که یك برداشتِ بی مایه بعدیست ،
بلکه با شنیدنی، بوئیدنی ، گمانزدنی ، کورمالیدنی بودن ،
اشاره به پدیده هائی از هر چیز میشد ،
که در تنگنای دامنه دید ، بچشم نمیآمد ،
حقیقت را سروش میآورد ،
چون سروش ، آمیخته ای از « سرود و گوش و شنیدن و تاریکی » بود
حقیقت هر چیزی ، پیدایشهای آذرخشی ، ناگهانی و تصادفیِ آن چیز بود
پدیده هائی که نایافته ، گم میشد
پدیده هائی که بدام نیفتاده ، میگریخت ،
پدیده هائی که به آگاهی نرسیده ، فراموش میشد ،
اگر با شتاب در پی آن میدویدیم ، آهسته گام برمیداشت ،
وازاو میگذشتیم ،
اگر آهسته آنرا پی میکردیم ، باشتاب میدوید ،
و به او نمیرسیدیم ،
حقیقت ، چیستی میشد ، و چیستی ، معرفت برد ،
شناختن ، عین پرسش ، و پرسش ، گوهرِ شناختن بود ،
معرفت در آنی ، سراپایش تبدیل به پرسش میشد

— ۹۳ —

در آن روزگار ، انسان ، دوگونه خرد داشت ،
یکی « آشناخرد » نام داشت ، که با دیدنیهای ِ هر چیزی کار داشت
با پدیده هائی که میشد در آن ، خیره شد ،
میشد میخ نگاه را در آن کوفت
آشنا خرد ، با پدیده هائی کار داشت که سوزن نگاهش ، در آنها فرورفته بود
پدیده هائی که بر سطح آگاهی، میخکوبی شده بودند ،
نقشهائی که بر روی تافته آگاهی ، سوزن دوزی کرده بودند ،
و دیگری ، « سروش ـ گوش خرد » بود ،
و پدیده های شنیدنی ، که میخ ِ نگاه ، بر روی آنها میلغزید
و میخمید و میشکست ومیافتاد ،
راه ِ پیدایش ِ حقیقت بود .
حقیقت ، آنگاه که درونی و باطنی و ذاتی شد ،
سرّ شد
ولی حقیقت ، تا پدیده های شنیدنی بودند ،
فقط راز بود .
حقیقت برای آنان ، سرّ نهفته نبود که با راز ، جهانی تفاوت دارد ،
و ویژگیهای شنیدن را ، که گریزندگی وناگرفتنی و نابسودنی باشد ، داشت
زود گم میشد ، و آهنگ و آواز بود
وبرای ما که موسیقی نیز از زمره ِ ثبت شدنی ها شده است ،
این ویژگی شنیدن ، فراموش و نامحسوس گردیده است ،
حقیقت در آنروزگار ،
برای زال ، آواز سیمرغ بود
برای جم ، آواز مرغ کریسپا بود
برای خدای مهر ، آواز مرغ وارِگان بود ،
و آواز ، چون مرغ ، میپرید
و آواز ، چون مرغ ، با تخمه یکی بود

ـ ۹٤ ـ

یك چهره اش مرغ ، و چهره ِ دیگرش تخمه بود
روشنائی ِ پیدایشْ در مرغ ،
با تاریکی مینوئی در تخمه ، به هم آمیخته بودند
از این رو « آواز » ، نماد ِ روئیدن بود ،
هم ، ریشه در تاریکی و هم ، شاخه در روشنائی داشت
حقیقت، دم بدم ، چون سیمرغ ،
از لانه ِ بلند پیدایش ، به ابر تاریك ِ پنهان ،
و از ابر تاریك پنهان ، به آشیانه پیدایش پر میکشید

جـمشیـد ِ زیـبـا

****

چرا در اسطوره های ایران ، نخستین انسان ، جمشید ،
زیباست ؟
تصویر ِ زیبائی ما ، از گوهر ِ انگلی بودن انسان گرفته شده است ،
انسانی که ابر وباد و خورشید و ماه و فلك ، همه درکارند ،
تا او خوش و خرسند بزید ،
انسانیست که انگل ِ جهانست ،

- ۹۵ -

و وجود خودرا ، هدف تلاش و چالش همه جهان میداند
و همه انگلها ، حقانیت به انگل بودن خود میدهند .
خدا ، جهان را برای پرورش آنها آفریده است
تا مفت بخورند و ، ول بچرخند ،
و ازهمه برایگان بگیرند ، و کام بردارند و جان بربایند ،
ازهمه ، هرچیزی را بگیرند ، و به هیچکس ، چیزی ندهند
و ضرورت وجود همه را ، همین آمادگی برای بهره برداری رایگان او بدانند
دربرابر زیبائی ِ این نهادِ انگلی ، که نام خودرا « غایت خلقت » گذارده ،
جمشید ، زیبائی دیگری دارد ،
که هیچ انگلی ، نمیتواند آنرا دریابد ،
او زیباست ،
چون بزرگواری را به چکادش میرساند ،
او از هیچکس نمیگیرد و نمیرباید و نمی ستد ،
زیبائی ، هنر ِ دهش است ،
دادنی که بار سپاسگذاریش ، بر پشت هیچ پذیرنده ای سنگینی نمیکند ،
جمشید ، فقط میانگیزد ،
و انگیختن ، هنر ِ بخشیدن به دیگریست ، بی آنکه دیگری شرمزده شود
هنر بخشیدن به دیگریست ، بی آنکه دیگری احساس ِ گرفتن داشته باشد ،
هنر بخشیدن به دیگریست ، بی آنکه دیگری نیاز به سپاسگذاری داشته باشد
دهنده ، در آن ِ دادن ، نا پدید میشود ،
واو ، این چیز و آن چیز را نمیدهد ،
بلکه یك نقطه ، برای آغاز آفریدنِ آنچه دیگری آرزومیکند ، دراو میگذارد
نقطه ای که خودش ، هیچ نیست ،
ولی ازآن بخودی خود ، خط و سطح و حجم ، پیدایش می یابد
زیبائی انسان ، این دهش ِ بزرگوارانه هست
او به همه ، همه چیز را می بخشد ،

ولی هیچکس ، مرهون او نیست
واو از هیچ شدن خرد ، هیچ دردی نمیبرد
هیچکس به او آفرین نمیگوید ،
ولی او همیشه فرّ دارد
و هیچگاه ، خودرا بنام غایت خلقت ،
« ابَرانگل » جهان نمیکند

ر نــــد ،
بـــا شـــکـی پر از امـــیــد
****

هرفیلسوفی ، به مردم وعظ میکند که تا میتوانند شك بکنند ،
ولی شك کردن ، برای اندیشیدنست ،
آنکسی باید شك بکند ، که میخواهد اندیشه تازه بیآفریند ،
برای دست یابی به اندیشه ای تازه ،
باید از اندیشه های گذشته ، دل برید ،
ما تا از اندیشه های آگاه و نا آگاه گذشته ، نگسلیم ،
آزاد نیستیم تا از نو بیندیشیم ،

_ ۹۷ _

و اندیشه های گذشته ، بر تفکر ما حکمروائی خواهند کرد .
باشک ، میتوان ، از هر اندیشه ای که برما قدرت داشته ، برید
و آنرا در درونِ خود از قدرت انداخت ،
و همه ادیان و ایدئولوژیها و عقاید که بر مردم حکم میرانند ،
از شک میترسند ،
هر قدرتی بزرگ ، بر اندیشه ای خُرد در درون ما ،
دستگاه بلند خود را بنا کرده است
و با نسیم ملایمی از شک ،
این اندیشهِ ناچیز ، بباد میرود ،
و چه بسا ، نسیم آرام و بیصدای ِ شک ،
شالودهِ قدرتها ی دینی و سیاسیِ پر شکوه را درهم ریخته است ،
وازآن روزست که آن قدرتها ، راهی جز زورسالاری ندارند ،
رندی ، در ایران نسیمی بود لطیف و بی صدا ،
که دور از چشمِ قدرتمندان ، در درونِ دلها وزید ،
وازآن گاه ،
حکومت دین ، میتواند فقط زورسالاری باشد
رندی ، شکی بود ژرف ،
که مرزِ شک ورزی خود را میدانست
او به هرچه ضدِ زندگی بود ، شک میکرد
او به زندگیِ سرشار و لبریز ، امید داشت ،
و سرشاریِ گوهری زندگی ،
هرگز ، نیاز به هیچ معنائی و غایتی ندارد
زندگی ، آنگاه که سرشاری خود را از دست میدهد ،
نیاز به « معنوی ساختن زندگی» پدیدار میشود ،
و چه بسا از زندگی ، سرشاری و افشانندگی و جوش را میگیرند ،
تا نیاز به معنا و غایت داشته باشد ،

- ۹۸ -

آنگاه ، ادیان و دبستانهای فلسفی و ایدئولوژیها ،
این نیاز را برمیآورند ،
بزندگانی، که خود از سرشاری، تهی ساخته اند ، معنا و غایت میدهند ،
« معنا و غایت » را ، جای « سرشاری » میگذارند ،
دستگاهی مصنوعی را، جانشین فطرت او میسازند ،
ونام آن دستگاه ساختگی را ، فطرت می نهند ،
رند ، به آنچیزی شك میکرد ، که زندگی را از جوش و سرشاری باز میداشت
ولی تازه به تفکر رسیدگان ، که مرز شك ورزی را نمیشناسند ،
به این حریم مقدس ، تجاوز میکنند ،
و زندگی ، زائیدن و تولید کردنست
و اندیشیدن درشك ورزیدن ، زاینده و آفریننده است
و آنکه شك میکند ، بی آنکه در اندیشیدن ، زاینده باشد
آن شك ، بزودی نومیدی میشود
و نومیدی ، کابوس سراسر زندگی میشود ،
شك که از کوهسار خرد ، به دشت زندگی فروریخت ، یأس میشود
بجای آبیاری ، سیل ویرانگر کشت ها میگردد .
یأس ، احساس ناتوانی انسان ، در اندیشیدن و آفریدن و زیستن است ،
و با پیدایش سپیده دم نومیدی ،
انسان ، آهسته آهسته به خرافات و عقاید پیشینش ، عقب نشینی میکند ،
وآنکه به همه ، وعظ شك ورزی میکند ،
مردم را روشنفکر نمیکند ،
بلکه روشنفکر را ، به ایمان میکشاند ،
ایمان به آنچه ، روزی آرزوی بریدن را از آن داشته است
و در شك ورزی به آن ، بزندگانی درست داشتنی اش ، تاخته است
و لی حافظ ، رندی بود که میدانست چگونه شك را با امید بیامیزد .

- ۹۹ -

دشمنیِ اندیشه با خیال

****

آنجا که احساس بیگانگی،مارا فراگرفت ،
هستی ما بیدار و بسیج میشود
کمبردیهای ما ، شکافهائیست که ازآنها آسان میتوان به ما تاخت
و در برابر بیگانه ، سستی ها و ناتوانیهای ما ، خطرناك میشوند ،
و با شناختن کمبودها و سستی های بیگانه ،
راههای تاخت و تاز به بیگانه پیدامیکنیم .
و بیگانه ، آنچه را بیشتر با توانائیها ی خود ، میپوشد ،
سستی ها و کمبودهایش هست
و « اندیشیدن » از درون این توانائیها ست ،
که به ناتوانیهای او ، نقب میزند
رویاروی چه بسا ازتوانائیهای بزرگ ، میتوان با ناتوانیهای کوچك ، ایستاد
و احساس مهر ورزی به دیگری ،
ما را به آسمانهای روه یا میکشاند ،
و خیال ما را بر دوش خود میبرد ،
آنگاه خیال ، همه ناتوانیها و سستی ها را ، از دید توانائی ها می بیند ،
همه زشتی ها را ، تبدیل به زیبائی ها می کند
و دیدِ مهر ، عیب را چهرهِ حسن میدهد

ـ ۱۰۰ ـ

مهر ، با خیال ، جهان را زیبا میسازد
مهر ، با خیال ، بیگانگیها را میکاهد
اندیشه ، ناتوانیهای دشمن را زیر ذره بین میگذارد ، تا بهتر ببیند
و مهر ، ناتوانیها را آنقدر کوچك میسازد که نمیتوان دید ،
و لی اندیشه میکوشد خودرا از زیرِ بارِ ترس نخستینش آزاد سازد ،
بیندیشد بی آنکه بترسد ،
و خیال میکوشد که خود را از زیرِ بارِ مهرِ نخستینش آزادسازد ،
و به خیال بپردازد ، بی آنکه مهر بورزد
با همه اینها ، هنوز در خیالِ آزاد ، و اندیشهِ آزاد ،
این دشمنی و ناسازگاری دیرینشان ، ته نشین شده است
و اندیشه ، که کودکیش در دامنِ « ترس از جهان » پرورده شده ،
و خیال ، که دوره شیر خوارگیش را در زهدانِ «مهر به جهان » گذرانیده ،
هنوز بدشواری میتوانند همسایه هم باشند
ولو آنکه گهگاه به اکراه باهم همکاری کنند
و هر دو زاده از کمبودند ،
مهر ، نیاز به خیال دارد تا آنچه را میخواهد دوست بدارد ،
در کمال ببیند ، و روزی به کمال برساند ،
و ترس ، نیاز به اندیشه دارد ، تا دشمن را ناتوانتر از خود ببیند ،
تا اورا روزی ، ناقص و ناتوان سازد

- ۱۰۱ -

ما به آهنگی تازه

پا خواهیم کوبید

و

دست خواهیم افشاند

✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲✲

اکنون هنگام آن شده است که برخیزیم
و پا ی بکوبیم ،

پا بر سر تقلیدها ، و آنان که تقلید میخواهند ،
پا بر سر همه بیشرمیها ،
که بنا م شرم ازخدا ، و آزرم از آرمانهای بلند ، کرده میشوند ،
پا بر سر آنانکه قدرت را مانند رهزنان در شب ازما میربایند

ـ ۱۰۲ ـ

پا برسر آنانکه قدرت را بنام خلق و خدا ، ازما گدائی میکنند
پا بر سر آنانکه درد و شرّ را ضروری میسازند ،
تا مردم از آنها ، درد زدائی و مشکل گشائی نخواهند ،
پا بر سر آنانکه فضائل را در بلندگوها میستایند ،
ودر خلوتها ، کار دیگر میکنند
پابر سر آنانکه از دیگران ، ایثار و فد اکاری میخواهند
و آنگاه درپی ِ سود و قدرت و کام ِخود میدوند
پا بر سر آنانکه از ما عملی برای هدفی خدائی یا اخلاقی میخواهند
وخود ، همان عمل را ، برای اهداف اهریمنی میکنند ،
پا بر سر آنانکه ، وعده آفریدن بهشت بر روی زمین میدهند ،
ولی در جهان ، دوزخ میسازند ،
پا بر سر آنانکه سراسر سال ، خلق را به گریه و سوگواری میخوانند ،
تا خود ، جشن ِقدرت و لذت و مقام بگیرند ، و بریش مردم بخندند ،
پا برسر آنانکه نیروی ِ اندیشیدن را ازمردم میربایند ،
تا خود ، برای همه چیز بیندیشند ، و بر همه داوری کنند ،
پا بر سر آنانکه ازمردم ، راه مستقیم میخواهند ، ولی خود راه کژ می پیمایند
پا بر سر آنانکه ازمردم ، صداقت میخواهند ، و خود دروغ میگویند
پا بر سر آنانکه راه ِ آزمودن و بازی کردن و شك کردن را ، بنام خدا می بندند
پا بر سر آنانکه وعظ ِ برابری و برادری برای مردم میکنند ،
وخود ، درجستجوی امتیاز و حکومت اند ،
پابر سرآنانکه از مردم میخواهند ، نو را طبق کهنه سازند ،
و لی زندگی ، میخواهد که مردم ، کهنه را طبق نو سازند
پا بر سر آنانکه هر چه زیبائیست ، می پوشانند
بدین گونه ، چشمان ما را که از دیدار زیبائیها محروم شده ، کور میسازند
و نام آنرا عفت می نهند ،
ما همیشه چنین در جهان پا میکوبیم ،

ـ ۱۰۳ ـ

پای ما ، نرم و چالاک ، با گُنش زمین را نمی بساید ،
پای ما ، لب نیست که زمین را ببوسد ،
ما پا بر روی زمین نمی نهیم تا از آن بگذریم
تا زمین و گیتی را از پس و در پائین بگذاریم ،
ما گـرد ِ نوک پای خود ، چرخ نمیزنیم ،
تا بستگی ما با زمین و گیتی، یك نقطه شود ،

ما پهلوانانی هستیم که سراسر ِ پا یمان را بر زمین میکوبیم ،
پا کوبی ما، برای کوفتن و خرد کردن و درهم شکستن و ازهم پاشیدن هست
ما چون اهورامزدا و جمشید ،
در گِلها ، پا خواهیم کوبید ،
تا خشت برای بنای گیتی ، بکالبد ریزیم ،
و پایکوبی جمشید و اهورامزدا درگِل ، برای بنای گیتی ،
جشن بزرگ ماست ،
جشن نوسازی جهانست ، جشن نوروزاست

خدای بزرگ ما ، اهورامزدا نیز ،
برای آن بزرگ بود ،
چون برای بنای گیتی ،
کار ِ گل میکرد
وخشت مالیدن را در گیتی ، کار مقدس خود میدانست .

ولی ما تنها پا نخواهیم کوبید ،
ما درمیدان جهان ، دست خواهیم افشاند ،
در دستان ما ، زیبائی است که بر درو ودیوار هر شهری خواهیم پاشید ،
در دستان ما تخم ِ ترمخوئیست ،

ـ ۱۰۴ ـ

که در کشتزارهای سخن و سیاست و کیفر ، خواهیم افشاند
در دستان ما نیروئیست که سنگینی ها را از پشتِ خستگان برخواهد داشت
در دستان ما ترازوی داوران نیست ،
که اعمال هرکسی را در کرچه وبازاربسنجیم
و از هرکسی بنام خدا ، خرده بگیریم .
در دستان ما ، گشودگی رادمری و بخشندگی هست ،
که حتی ضحاکان خونخوار را ،
که برای قدرت ربانی بنام خدا ، از خوردن مغزها دریغ ندارند ،
با شمشیر کین نخواهیم آزرد ،
دستان ما ، دهنده شادی ، و گیرنده غمند ،
ما دستان خودرا بجای آنکه بآسمان بلندکنیم .
به گوژپشتان از پا افتاده میدهیم ، تا از نو بپاخیزند
و جوان و نیرومند شوند ،
ما دستان خودرا بآسمان برنمیداریم
تا گله ازکسانی بکنیم که بنام داد وآزادی و خدا ، ستم میکنند
چون در دستان ما نیروئیست که آسمان هارا ازهم پاره میکنند ،
دستان ما ، چون دستان رستمست ،
و دست مارا بنام اهورامزدا یا خدائی دیگر ، نمیتوان بست ،
وهرگز دست مارا ، زمان و چرخ نبسته است .
و اسفندیارها ، که بنام خدا ی بزرگ ،
دست رستم ،یا دست مردم ایران را خواستند ببندند ،
پیکانِ تیز رستم ، چشم قدرت طلب آنهارا ازهم شکافت ،
که بیاری سیمرغ ، ابر خدای مهر ، پرتاب شده بود .
دستان ما چون دستانِ سیاوش ،
که از رستم ، رقص شمشیر را آموخته است ،
و هیچ ستمی را فراموش نمیکند،

ـ ۱۰۵ ـ

با گشاده دلیش ، هر ستمکاری را می بخشد
در دستان ما ، جام جمست ،
که نوشی از آن ، درد را از هر انسانی خواهد زدود
در دستان ما ، تخمه های زندگیست
که سیمرغ برای پاشیدن درجهان به ما سپرده ،

جلال الدین ، یك دست در دست معشوقِ آسمانی ،
و دستی دیگر در زلفش ،
رقصی چنان در میدان ، آرزو داشت ،
ولی جلال الدین و ما ،
به آهنگ را مشگرِ مازندرانی ،
که برای کاوس نواخت ،
وکاوس را بجنگ دیوان درمازندران انگیخت ،
و رستم را به هفتخوانش کشانید ،
باری دیگر ،
چنین پای خواهیم کوبید
وچنین دست خواهیم افشاند
با همان پائی که رستم در جوانیش بر زمین می نهاد
و در زمینِ سخت ، فرومیرفت ،
واز خدا خواست ، تا از نیروی پایش ، بکاهد
تا نیرویش ، به اندازه باشد .
پاکوبی و دست افشانی ما ، نه به اندازه خواهد برد
بلکه اندازه ای تازه ، خواهد گذاشت

کجا، سوء تفاهم بی نهایت میشود ؟

****

آنانکه به چلیپا کشیده شدند ،
برای آن نبود که حقیقت میگفتند ،
بلکه ، از سوء تفاهماتی که مردم از گفته های آنان داشتند
و هیچکس باور نمیکند که آنچه از دیگری فهمیده است ،
سوء تفاهمات است
و هرفکری که به حقیقت ، نزدیکتر میشود ،
احتمال سوء تفاهم آن ، دامنه دارتر و ژرفتر میشود
و در حقیقت ،
فقط سوء تفاهم هست .
ولی پس از آنکه کسی را به چلیپا کشیدند ،
سخن اورا حقیقت میدانند ،
و سوء تفاهمشان از سخن او بیشتر میشود
و ما ، بی آنکه آگاه باشیم ،
همیشه دیگران را به چلیپا میکشیم
ما ، حقیقتیم
وحقیقت ، حق دارد ، دروغ را به چلیپا بکشد

قانون را آگاهانه بشکنید

****

سر اندیشه داد ،
در هیچ قانونی نمیگنجد ،
هرچند آن قانون را ، خدا گذاشته باشد
و انسان در عملش ، باید به سراندیشه ِ داد برسد ،
نه آنکه مجری ِ ناب قانون باشد ،
وداد را ، در عمل ِ قانونیش ، نابود سازد .
و انسان در هر عملش ، نا آگانه ، قانون را میشکند ،
با آنکه طبق آن قانون هم ، عمل میکند ،
وهیچ عملی ، در قانون نمیگنجد ،
ولی ، آگاهانه هر قانونی را شکستن ،
واز مرز آن گذشتن ،
با احساسی ژرف از شکاف میان آن قانون باداد داشتن ،
برای جستن داد در قانونی دیگر ،
برتر از اجرای قانونیست که اصل ستم شده است
و قانون ، فقط یك آن ، برابر با داد است
وآني ديگر ، ضد داد
و کسیکه پاسدارآن قانونست ،
با گذشت ِ آن لحظه ،
ستمکاره ای بیش نیست

-۱۰۸-

مرز میان غم و شادی ما کجاست ؟

****

آنانکه می انگارند ، همه انسانها ، در شکارِ خوشی و شادی هستند ،
در اشتباهند ،
هستند کسانی و مللی که آگاهانه شادی میخواهند
ولی در ته دل ، خریدار دردند ،
و هرچند با خرد خود ، بر ضد بیداد باشند ،
ولی دردی را که از بیدادگران میبرند ،
ناآگاهانه ، دوست میدارند .
شکایتِ آگاهانه آنها از بیداد ،
با کامی که نا آگاهانه ، از درد بیدادگران میبرند ،
مانند شیرینی هائیست که با بادامِ تلخ ، پخته اند
غمِ آنها ، غنچه ایست که با شکفتن ، گلِ شادی میشود ،
و خوشی آنها ، مزهِ اندو هست

- ۱۰۹ -

عدالت و حقیقت و آزادیِ سوزان

****

هرچه عدالت برای ما روشنتر میشود ،
جهان و تاریخ و اجتماع برای ما ناعادلانه تر میشود
هرچه حقیقت برای ما روشنتر میشود ،
همه چیزها ، دروغ میشوند ،
هرچه آزادی برای ما روشنتر میشود ،
هر چیزی ، جبر و استبداد میشود
عدالت و حقیقت و آزادی ، آفتاب سوزانند ،
و باید در زیر سایه هائی که از چیزها میاندازند ،
زیست و اندیشید و دید .
نزدیکی به « مفهوم » و « آرمانِ » عدالت و حقیقت و آزادی ،
مارا میسوزاند .
عدالت و حقیقت و آزادی در اجتماع ،
با مفهوم و آرمانِ عدالت و حقیقت و آزادی ، نابود ساخته میشود

- ۱۱۰ -

بی ایمان ، ولی با دین
****
بیدین ، ولی با ایمان

از خیالات کژی که همه جا راه یافته است ،
همراه و همسان بودن دین با ایمان است ،
چه بسا دینداراتی که به خدائی و پیغامبری و آموزه ای ایمان ندارند
وچه بسا مومنانی که بیدین هستند .
ایمان ، « چنگ در ریسمانی زدن » است تا در چاه نیفتد
ایمان ، « تکیه به عصائی کردن است » ، تا خودرا راست نگاه دارد
ایمان ، در لانه ای خزیدنست ، تا پناهی از آسیبها بیابد ،
ایمان ، تسلیم خواستی بزرگ شدنست ، تا از شرّ دودلیها رهائی یابد
ولی دین ، جوشیدنِ بی نهایت از خود است
دین ، از زندان خود ، به گستره پیرامون خرد ، به بیخودی گام نهادنست
دین ، بی نیازی از ریسمان و عصا و لانه و تکیه گاهست
دین ، لانه در بی نهایت کردن ، و گریختن از تنگ و محدود است
وهرچه من درآن بیاویزم ، وبر هرچه تکیه کنم و فرمان از هرخواستی ببرم ،

- ۱۱۱ -

تنگ و محدوداست .
خدائی و حقیقتی که درآن بیاویزم ، باید تنگ باشد
وگرنه ، نمیتوان به آن آویخته شد
دین ، چون سراسر هستی ، باز و گشاده بودنست
دین ، از هر مرزی و معیاری و آموزه ای و خواستی ، گذشتن است
دین ، به خود و از خود بودن ، ولی برغم هیچکس نبودن است
ویکی دانستن دین و ایمان ، بسیاری را گمراه ساخته است
چون ایمان به محمد و موسی و عیسی و بودا و حتی به خدا ،
دین نیست
هر ایمانی ، برضد دین است
و هر دینی ، برضد ایمانست
آنکه میگوید من ایمان به خدا و موسی و عیسی وحقیقت دارم ، بیدین است
به دین ، نمیتوان ایمان داشت
هرچه گرفتنی است ، چه ریسمان ، چه عصا باشد
تنگ و ناچیز است ،
هر لانه ای ، دیواره ای تنگست ،
هر آموزه ای و خواستی و فرمانی ، تنگ و محدود است
وخودرا فقط به آنچه تنگ و ناچیز و گرفتنی است میتوان بست
به آنچه نا محدود ، وبه آنچه جوشانست ، نمیتوان خودرا بست .
به حقیقت ، خودرا نمیتوان بست
وحقیقت را نیز نمیتوان به خود بست
حقیقتی را که بتوان به ما بست ، با زنجیر ، به تنگنا کشیده اند
و من در شگفتم که چگونه این دوچیز متناقض را
به هم بسته اند و یکی دانسته اند ؟

ـ ۱۱۲ ـ

کمال در « هیچ »

****

کم ،
ولی با کیفیت زیاد ،
هنر ایجاز است
پس ، هیچ ، با کیفیت بی نهایت ، کجاست ؟
اگر دوست دار ایجاز ،
خدائی در خیال خود ، تصویر میکرد ،
« کمال » را در « هیچ » ، گرد میآورد
دریک خانه ، گستره جهان بود ،
در یک بیت شعر ، آنچه معنی بود ، جای میداد ،
در یک مینیاتور ، سراسر زیبائیها را نقش میکرد ،
دریک بوسه ، وصال عشق را میگنجانید ،
در یک تار مو ، همه لطافت را میگذاشت ،
از یک پستان ، به هم عالم شیر میداد ،
در یک واژه ، همه کتابهارا مینوشت ،

دریك « آن » ، همه زمان را میفشرد ،
در خود ، خدا را میگنجانید ،
در یك نقطه ، کهکشانها را جای میداد ،
در یك نگاه ، همه معرفت را می نگریست ،
و « تخمه » ، اوجِ کمال میشد ،
وسیمرغ ، که برفرازِ « درختِ همه تخمه » ، نشسته بود ،
برابر با یك تخمه بود
برابر با یك سرشكِ آب بود
و کیومرث ، نخستین انسان نیز ، برابر با یك تخمه بود
وبرای نیاکانِ ما ،
کمال ، گسترش همه چیز ، از هیچ ،
و باز گرداندنِ همه چیز ، به هیچ بود
معرفتی که می بالید ،
در چکادش ، خوشه ای از تخمه های سئوال بود ،
و سئوال را که میگسترد ند ، معرفت میشد .

دراین کوی ، ماما کجاست ؟

****

شب هنگام که در کوچه پس کوچه های شهری غریب ، آواره میگشتم ،
فریادی بلند شد که :
من آبستن به حقیقتی بزرگم
و هنگام زائیدن آنست ،
هرچه زودتر ، ماماتی ببالینم بشتابد .
گویا آن کوچه ، کوچه مردگان بود ،
چون هر دری را کوفتم ،
و مامای حقیقت را جستم ، که به کمك بشتابد ،
از هیچ دری ، پاسخی نیامد ،
تامردی بدخیم و خشمگین ، ناگهان ازدری سر بیرون کرد و گفت :
دراین شهر کسی حقیقت نمیزاید ، که نیاز به مامایش باشد .
و هنگامی ، خسته و کوفته ببالین او شتافتم
او مرده بود ، هرچند فرزندی بس زیبا زائیده بود
من از آن شهر ، به زاد و بومم باز گشتم ،
وپس از چندی خبر یافتم ،
که آن حقیقت ، یتیم وبی سرپرست ،
زنی خشکیده و خمیده شده ،
و در کوچه پس کوچه های همان شهر ،
برای خوردن و نمردن ، روسپی گری میکند

ـ ۱۱۵ ـ

تازائی گاه

****

سیمرغ ، بانو خدای ایران ، هر فرزندی که میزاد ،
جزآن بود که میخواست ،
و هر زاده اش ، جزآن میخواست که سیمرغ میخواست .
الله ، نمیتوانست بزاید ،
و نمیتوانست تاب فرزندی را بیاورد که با زادن ، از او آزاد شود
پس او حقیقت را ، ساخت ،
تا همیشه دست به دست برود
و جا به جا بشود ،
وهمیشه همان بماند، که الله خواسته بود
و حقیقتِ او ، در گذشتِ هزاره ها ، همیشه یکی بود
ولی هر فرزند سیمرغ ، بگونه ای دیگر بود ،
چون او فرزندش را نمیساخت ، بلکه میزائید
ازآن پس ، برای دست بدست دادنِ حقیقتِ دست سازِخدا ،
هیچکس نباید خود ، حقیقت بزاید
وخدا ، که پزشك توانا و ورزیده ، برای تازا ساختنِ انسانهابود
تازائی گاهی به بزرگی زمین ساخت

درجستجوی ِ بزرگی

****

آنی پیش همان کس را دیدم که باچراغ ، در شهر ِ انبوه از توده میگشت ،
و « انسانی بزرگ » ، میجست ،
ونمی یافت ،
واز نبود ِ انسانی بزرگ ، افسوس میخورد ،
دیوانه ای در رهگذارش ، به او برخورد ، و گفت :
انسان ِ بزرگ را ، بیهوده مجو ،
بلکه « بزرگی » های گمشده را درهمه این انسانهای ملال آور بجو ،
بزرگیها ، در هر انسانی ، تخمه ِ گلهای نادر ند
که در گوشه کناره های آنها ، بنام علفهای هرزه ، ریخته ،
وهر از چندی ، از ریشه کنده و سوخته میشوند ،
که باید برگزید ، و در گرمخانه پرورد ،
و چه بسا انسانها ، که این تخمه های ناچیز را در خود نمی شناسند
و شیوه ِ کاشتن و پروردن آنرا نمیدانند ،
و فقط درآنها ، « کوچکیهائی » ، کاشته و روئیده میشوند ،
که باغبانان اجتماع ، روئیدنیهای سودمند ، می نامند .

ـ ۱۱۷ ـ

بـزرگـی ، د و ر نـمـا ســت

****

فقط کوچکیهای اورا ، من همیشه میدیدم ،
چون همیشه نزدیك او بودم ،
و هیچگاه خبری از بزرگی او نداشتم ،
و روزی که از بزرگی او برایم گفتند ،
سخت بشگفت آمدم ،
چون بدین نزدیکی ، چگونه شدکه من بزرگی اورا نشناختم ؟
ولی همان نزدیکی من بود که مرا از شناخت بزرگیهای او باز میداشت ،
چون بزرگی را ، فقط از دور میتوان دید ،
و در خاطره هایم هست که بزرگیهای دوستانم ، ناگهان در چشمم میدرخشند ،
چون هر خاطره خوب ، دوست را هم بشیوه ای دور میکند
و نزدیکی، که درهر گونه دوستی هست ، دیده را از دیدن بزرگی باز میدارد
و هنگامیکه که دوباره به آنها نزدیك میشوم ،
از دیدن بزرگیهای آنها ، باز ناتوان میشوم ،
و می انگارم که بزرگی آنها ، فقط اشتباه دیده ام بوده است
ودر تاریخ است که بزرگیهای کسانی کشف میشوند ،
که همزمانی با آنها ، آنها را نادیدنی ، ساخته بودند
بزرگی ، دورنماست
و خرده گیری ازآنانکه بزرگند ،
دلیل کوچکی آنها نیست ،
بلکه دلیل نزدیك بودن کوچوله ها به آنها ،

ـ ۱۱۸ ـ

گرد ش ، میان حس و فهم

****

حقیقت ِ زنده ، فقط ، فهمید نی نیست ،
در فهم ،
حقیقت ، خشك و انتزاعی میشود و جان میدهد ،
حقیقت زنده را باید با همه حواس نیز ، حس کرد
باید آنرا بوئید و شنید و دید و بسائید و مزید
وقتی، راه ِ فهم ِ حقیقت ، بسته میشود ،
باید فهم را ، از راه حواس ، به حقیقت فریفت ،
وقتی ، راه حس کردن ِ حقیقت ، بسته میشود ،
باید حواس را از راه ِ فهم ، به حقیقت فریفت
در فهم ، باید حقیقت را حس کرد ،
در حس ، باید حقیقت را فهمید ،
فهم ِ حقیقت ، هنگامی به کمال میرسد که به مرز حس کردن برسد ،

_ ۱۱۹ _

و حس کردن حقیقت ، آنگاه به اوج میکشد ، که به مرز فهم برسد ،
و حقیقت ، هنگامی درما زنده است ، که مرز فهم و حس از میان برخیزد
حقیقت ، گاهی از راه حواس ، و گاهی از راه فهم ، به ما نزدیک میشود
و هیچگاه ، راه ورود خود رابه ما ، پیشاپیش خبر نمیدهد
وقتی ما، در درب حس ، چشم براه اوئیم ،
درب فهم را میکوبد ،
وکسی نیست که در رابگشاید ،
ووقتی ما ، در دروازه فهم ، منتظر او نشسته ایم
درب حس را میکوبد ،
و گوش ما ، بانگ کوبیدن در را نمیشنود
و به حقیقت نمیتوان فرمان داد که از چه دری باید وارد شود ،
گاهی که ما ، به فهم عالی خود مغروریم ،
از روزنه تنگ حس ، که آنرا خوار میشماریم بدرون ما میخزد ،
و گاهی که حواس خودرا ، سر آغازهر معرفتی میدانیم ،
از دروازه متروک فهم ، گام بدرون ما می نهد ،

_ ۱۲۰ _

فرق میان عادل و دادگر

****

عادل ، در برابری داد و ستد ، میماندشد ،
هرچه به او بدهند ، پس میدهد
و تا برابرِ آنچه گرفته ، پس ندهد ، باری طاقت فرسا بر پشت خود میکشد
که تا نینداژد ، درد میبرد
او همیشه ، « پس دهنده » است ،
هیچگاه ، دادن از او ، سرچشمه نمیگیرد
او همیشه ، واکنش ا ست ،
ولی دادگر ، سرچشمه دهش است
او ، واکنش در برابر کنش نیست
و این « ابتکارِ دادن » ، خطرِ پس ندادن را هم دارد
وکسیکه بی حسابِ پس گرفتن ، میدهد ، خطر میکند ،
و دادن ، برای دادگر ، هیچگاه ، حساب داد و ستد ، نیست
اینست که هر دادی ، در گوهرش ، سرشاری و بخشش و دهش هست
ولی یک عادل ، هیچ هدیه ای را نمی پذیرد ،
هدیه نیز برای او ، یک داد و ستد است
هدیه دادن نیز ، بازرگانی نهفته است
که در آن داد ، با ستد ، آشکار ، باهم سنجیده نمیشوند

در جهان ِ عادل ، هیچکس ، هدیه نمیدهد ،
بلکه بنام ِ هدیه ، میدهند ، تا بنام هدیه هم ، باز ستانند
یا بنام هدیه ، میدهند ،
تا دیگری در شرم ، هدیه ای بزرگتر ، پس دهد
تا با رودربایستی از هدیه ، بیشتر بستانند
عادل ، آنکس را که ، میدهد، و منتظر بازستدن نیست ،
یا احمق ، یا دیوانه میداند ،
وآنکه برای ِ شادی ِ خودش میدهد ،
یك دروغگو میخواند ،
از دید او ، کسی شاد میشود که آنچه داده ، بگونه ای دیگر پس بگیرد
و اگر دیگری ، پس ندهد
غمگین و دردمند میشود
فرّ ، گوهر ِ تابنده بود ، و هیچگاه در انتظار « بازتاب » ، نمی نشست
آفتاب ، تابیدن ِ بی بازتاب بود ،
و برای او آفتاب هم ، دیوانه است ،
چون ، عقل ، هنر ِ بازتابیدنست
و تساوی ِ داد و ستد ،
که عدل ، خوانده میشود
حد اقل ِ عقلست ،
عقل برتر ، زیاد میگیرد ، و کم میدهد ،
وبرترین عقل ، همه را میگیرد ، و هیچ ، پس میدهد
و عقل برتر ، کم میدهد ، و آن کم را زیاد می نماید ،
و زیاد میگیرد ، و آن زیاد را کم میشماره ،
و تساوی ِ عدل را برقرار میسازد .

داوری کرد ن ، بزرگترین جنایت است

****

بزرگترین جرمها ، داوری کردنست ،
و در هر داوری ، بیدادی که کرده میشود ، بیش از داویست که میکنند ،
و همیشه یك جزء عمل ، بنام « کلّ آن عمل » ، داوری میشود
در یك عمل ، که جزئی از انسانست ، کلّ انسان ، داوری میشود
وهمیشه یك جزء فکر ، بنام کل آن فکر ، داوری میشود ،
و کل آن عمل و فکر ، بنام آن جزء ، محکوم میشود
و داوران جهان ، برترین جنایتکارانند
که هیچگاه ، مجازات نمیشوند ،
داوری ، جنایتیست بی مجازات ،
و بداوری نشستن بر همه چیزها ، کار همگان شده است ،
حتی این مردم ، خدای بیچاره اشان را ، بر کرسی داوری ، نشانده اند
وآنانکه میخواهند خوبی را از بدی جدا سازند ،
بیخبر از آنانند که میان خوبی و بدی ، مرزی خط گونه نیست ،
وچه خوبیهاست که سوی دیگرشان بدیست
وچه بدیها ، سکه ایست که رویه دیگرشان ، خوبیست
وچه خوبیهاست ، که آنی دیگر ، به بدی تحول یافته اند
وچه بدیهاست ، که دریك آن ، تحول به خوبی می یابند

- ۱۲۲ -

قـــا تـــــلا نِ خـــــد ا

****

- میدانی که قاتلِ خدا کیست ؟
- آخوندها .
- پس چرا ملحدان را کیفر میدهند
- چون کسی نباید بداند که خدا ، کشته شده است ،
و که ؟ اورا کشته است ،
و این بی خدایان هستند که از این راز ، باخبرند .
- چرا آخوندها ، خدا را کُشتند ؟
- چون از دست خدا ، که در هرکاری فضولی میکرد ، آزاد شوند
و قدرت پرست ، آزادی خودرا بیش از خدا ، دوست میدارد
و اکنون هرچه میخواهند ، میگویند
و بخدائی که گمنام اورا بخاک سپرده اند ، نسبت میدهند
و برهمه منبرها ، فریاد میزنند که خدا نه مُردنی و نه کُشتنی است
وخدا ، تنها آنهارا همیشه به نزد خود میپذیرد .
بجای خدائی که کُشته اند ، خود نشسته اند
ولی همه باید ایمان داشته باشند که او زنده است
- پس بیا باهم گلی بر مزار خدا بنهیم
واشکی در مظلومیتش بریزیم

- ۱۲٤ -

با ادب گفتن ،

****

همه بزرگان سخن ، مرا اندرز داده اند که آنچه را میخواهم بگویم ،
با ادب بگویم .
آنقدر نرم بگویم ،
که کسی آزرده نشود ،
عیب هرکسی را پنهان بگویم ،
عیب اورا ، دردیگران که دورند ، ببینم و بگویم
تا با همدیگر، به آن لبخند بزنیم ،
ومن کم میگویم ، و گزیده میگویم ،
کم گفتن ، این نیست که کم گفته بشود ،
کم گفتن اینست که ، کمتر ازآن گفته شود ، که باید گفت
و گزیده گفتن ، گزیدن بهتر ها نیست
و گزیدن ، « با معیار مراعات دیگران » برگزیدنست .
ومن ، پیروی از این پند شیرین را به اوج استادی رسانده ام ،
واکنون اُستادم ، که چون لالها سخن بگویم ،
هر کلمه من ، برغم گوینده بودن ، لال است

ـ ۱۲۵ ـ

هر تصویرمن ، نقش میکند ، ولی لالست
کلمات و تصاویر من از این پس ،
اشاراتی هستند ، که در آنچه دیگرا ن نمیخواهند بشنوند ، خاموشند
و با خروار ها اشارات ،
فقط یك معنای ناچیز و دست و پا شکسته ، میگویند
عبارات من ، همه لالند ،
خیلی چیزها را با تصاویر زیبا ، میگویند ،
ولی با این همه ، هیچ نمیگویند
در زیبائی و رسائی ِعبارات من ، همه انگشت بدهانند ،
اما همه این عبارات ، لالند .

سخن ِ من ، انباشته ازتصاویر دلربا و شور انگیز و چشم بنداست
ولی چون بی تویه است ، و رویه ای نرم دارد
هر خواننده ای ، آنرا می پسندد ،
وهیچ خواننده ای را نمی آزارد
و مانند ماری ، نیش کشیده ، میان سنگها میگذرد
بی آنکه هیچ سنگی ، خراشیده شود
بی آنکه هیچ علفی ، بخمد
به ادب گفتن ، مرا پرگوی ِ لال ساخته است
وهنرزیبا وگزیده گفتن ، ولی هیچ نگفتن را به من آموخته است

ملالت : سرچشمه فرهنگ

****

از آن روز که من ، نقطه ِ میانه ِجهان شدم ،
نزدیکترین کس به من ، خودم بود ،
و آنقدر با خود ماندم ، که دیگر ، تاب خودرا نیاوردم
واز نزدیکی ِمدام با خود ، ملول شدم
و این ملالت ، مرا به مهر ورزی به دیگران انگیخت
تا از ملالت ِکُشنده ام ، بگریزم و رهائی یابم ،
و رهنمود ِ من ازآن روز ، این شد که :
آنکه را بیش از همه به تو نزدیك است ، مانندخودت دوست بدار ،
ولی از خود پرسیدم که نزدیکترین کس به تو کیست ؟
گاهی نزدیکترین کس را به خود ، کسی یافتم که با او عشق میورزیدم ،
گاهی نزدیکترین کس به من کسی بود که از من پیدایش یافته بود ،
گاهی نزدیکترین کس را بخود ، در همسایه ام یافتم
گاهی نزدیکترین کس را بخود ، کسی یافتم که همفکر یا هم آرمان بامنست
گاهی نزدیکترین کس به خود ، کسی بود که با او با هم به رزم میرفتیم
گاهی نزدیکترین کس را به خود کسی یافتم که با او هم بزم بودم
گاهی نزدیك ترین کس را به خود ، همسایه ِ دشمن خود یافتم
وگاهی نزدیك ترین کس را خدای خود یافتم ، که دورترین خود ِ من بود
و فطرت ِملالت خیز من ، به من فرهنگ آموخت
تا همه را بشناسم و مهر را عادلانه میان همه پخش کنم
وهمه باهم ، مرا از ملالت پایان ناپذیرم ، رهائی می بخشند

در گفتن هم، به خود خیانت میکنیم

****

یکی همیشه حرف میزند ،
نه برای آنکه چیزهای بسیار برای گفتن دارد ،
نه آنکه چیزی را میخواهد اثبات یا ردکند ،
او ، بد میشنود ،
وبد شنیدنش ، پیامدِ بد فهمید نش هست ،
و بدمیفهمد ، چون ، بد میگوارد ، و بد جذب میکند
و همیشه شکم روش ، یا یبوست دارد
وازآن ، درد میبرد .
و پُرگفتن ، این دردها را آرامش میبخشد
ویکی گهگاهی حرف میزند ،
تا تلنگری برای بازکردنِ سد سیل سخن دیگری باشد ،
تا همیشه از دیگری بشنود .
تا دیگری ، در گفتن ، آنچه نباید و نمیخواهد ، بگوید ،
تا خودرا نزد او ، در گفتن ، لو بدهد
و چه بسیارند کسانی که درکامگیری از شهوتِ گفتن ،
به خود هم ، خیانت میکنند
و کم حرف هم ، از خیانت کردن دیگری به خودش ، کام میبرد
چون او هیچگاه تن به خیانت به خود نمیدهد

- ۱۲۸ -

آمیختگی ِ جوانی و آرمان

****

من ، آرمانهای گذشته ام را گم کرده ام ،
و آرمانهای آینده ام ، مجهولند ،
وراه ِ جستن این دو آرمانم را نمیدانم ،
وبی آرمان ، نمیدانم کیستم ؟
و برایم ، هیچ وامی ، شومتر از وام کردن آرمان از دیگران نیست ،
و ایمانی که هر آرمانی به آن نیاز دارد ، ازمن نمیجوشد ،
و ایمان به آرمان ها ، برایم اکراه انگیز شده است ،
چون هرکسی و هر چیزی را جز خود ، آلت خود میسازند
و قربانی همه چیزها و انسانهارا در راه خود ، فخر من میسازند
و سر مرا باید به نام « نخستین قربانی » ، در آستانه آرمانم برید
و با این آرمان ، باید دست از هرچه هست بکشم ،
و بی آرمان ، نمیتوان زندگی کرد ،
و آیا آرمان ، چون از سرچشمه ِ جوانی ما میجوشد ،
همیشه نقص جوانی را نیز بدوش نمیکشد ؟
وآیا میتوان آرمانی داشت ، که باخود حسن و عیب جوانی را باهم نیاورد ؟
.آیا میتوان در پیری ، بی ایمان به آرمان ، جوان شد ؟

ـ ۱۲۹ ـ

حماقت و شوم بختی

****

آنچه ، ما را شوم بخت میسازد ،
مفهومیست که ما از خوشبختی داریم ،
و آنچه میکنیم ، در پیروی از آن مفهوم ، میکنیم ،
و آن مفهوم ، راهبر زندگی ما میشود
و ازآن بیخبریم ، که برای خوش بخت شدن ،
باید مفهوم خودرا ازآن ، دگرگون ساخت .
آنچه مارا بی عقل و احمق و دیوانه میسازد ،
مفهومیست که دیگران از عقل به ما بخشیده اند ،
و عقل که ، خود ، مفهوم ، میآفریند ،
پیرو ومغلوب و زنجیری مفهومی میگردد ،
ویا مفهوم دیگری ، گردِ عقلِ مرز شکافِ خرد ، دیوار میکشد ،
و بیچارگی و ناتوانی عقل ، ازاینجا آغاز میشود ،
بجای آنکه خود سرچشمهِ مفهوم باشد ، و به خود ، گستره خودرا بدهد ،
پیرو « مفهومی از عقل » میشود ، که دیگری به او آموخته است
و با آن معیار ، مرزهای خودرا میگذارد ،
و هیچ عقل زنده ای ، اسیرِ مفهومی که دیگری از عقل دارد ، نمیشود
و چه بسا ، این افشانندگیِ عقل خودرا ، بنا برآن مفهومِ تنگِ وامکرده ،
حماقت و دیوانگی ، و بی عقلی میشمارد ،
این زندگیست ، که باید مفهومِ خوشبختی را در پیِ خود بکشد ،
واین عقلست ، که باید مفهومی تازه ، ازدرست اندیشیدن بیآفریند
زندگی و عقل ، مهار خود را بدست مفاهیمی که از آنها نجوشیده ، نمیدهند

ـ ۱۳۰ ـ

جــهانـی که ما ســاخـتـه ایـــم

****

روزی فرارسید که انتظار برون روئیدن از تخمه هرچیزی ، مارا ناشکیبا کرد
آنچه از ازهرچیزی میروئید ، از هرچیزی پیش میآمد و از رخ نقاب میانداخت
بس نبود ، و ما از هر چیزی ، بیش ازآن میخواستیم ،
ما به اندیشه افتادیم که به هر چیزی ، چهره دیگر بدهیم ،
ازدرون هرچیز ،آنچه بنا برحسابهای دراز مدت ، سودمند است ، بسطح آوریم
و هر چه ازآن ، بنا برهمان حسابهای عقل ، زیان آوراست ،
به درون برانیم ، و بزنجیر اندازیم و درتاریکیهای درون زندان کنیم
دیگر ، هیچ چیزی ، بخودی خود ، از تخمه ِدرونش ، بیرون نمیجوشید ،
و بخودی خود ، آنچه نیاز به آرامش در زهدان درون داشت ،
در گهواره درون نمیخفت ،
ازآن پس ، درچهره هر چیزی ،
برون انداخته ها ، برون کشانده ها ، برون رانده ها بودند
و درون ، دیگر ، زهدان ِجنین پرور ِمادری نبود ،
که نخستین گهواره ِ شوق و انتظار و شکیبائی است ،
بلکه زندان ِ مطرودان ، و تبعیدیان و بزنجیرکشیدگان و شوم رویان بود ،
ما بدینسان ، جهان را بخواست ِخود ، ساختیم

شعرچیست ؟ عشق چیست ؟ آزادی چیست ؟

****

آنگاه که ناگهان ، ازچیزی که سالها و سده ها و هزاره ها ازکنار آن میگذشتی
در برابرش ایستادی ، و گفتی این « چیست ؟ »
از آن روز ، دیگر آن چیز ، روشنی و بدیهی بودنش را از دست میدهد
روزیکه گفتی شعر چیست ؟ عشق چیست ؟ دین چیست ؟ آزادی چیست ؟
دیگر در تو ، دین و عشق و آزادی ، جنبشی مبهم و مه آلوده شده است .
ناگهان نیاز به یافتن خط برجسته و چشمگیر مرزی داری ،
تا به گرد آن ، دیوار بکشد ،
و نخستین گمان خارنده درتو افتاده است ، که در هیچ کجا ، مرزی نیست .
ازآن پس نمیدانی ، چه شعر هست ، و چه شعر نیست ؟
دیگر نمیتوانی بگوئی که در آنچه شعر میخوانده ای ،
چیزی که آنرا شعر میکند ، چیست ؟
دیگر نمیتوانی بگوئی ، آنچه یك دین را دین میکند ، چیست ؟
دیگر نمیتوانی ، بدانی که ، آیا وقتی عشق میورزی ، آن ، عشقست ؟
وبا تلاشهای خستگی ناپذیر ، در پی « تعریف کردن » میافتی،
و هر تعریفی که گوهرش مرزبندیست ،
با شعر و عشق و دین و آزادی ، که بی مرزند ، ناسازگار از آب در میآید
واین گردال هراسناك ، میان تعریف و آن پدیده ،
تشنگی ترا برای تعریف میافزاید ،
و میخواهی تعریفی نهائی بیابی
تا آنچه را ناگهان ، برای همیشه گم کرده ای ،
وهیچگاه باز نمیگردد ، باز یابی و برهانی.

تــوحــیــد یــا شــرك
(تك خدائی یا چند خدائی)

****

شعر در چکادش ، به توحید میرسد ،
توحید ، همان چکادِ شعر است ،
ولی دراین چکاد ، نمیتوان به هیچ سرئی ، گامی هرچند کوچك ، برداشت
چون شعر ، ناگهان در گودالِ نثر میافتد
و همیشه برداشتِ توحیدیِ جهان ،
با لغزیدن ناچیزو نا آگاهانه ، از یك آن و از یك نقطه ،
برداشتی میشود که سراسرش ، نثر میگردد ،
خشگ ، و بی فراز و نشیب ، و سرد ،
و برداشتِ شاعرانه از جهان ،
همیشه ، « چند خدائیست » ،
خدایان ، وقتی میزیستند که انسان ، شاعر بود ،
و خدایان که مرد ند ،
ازآن پس ، انسان فقط نثر میاندیشد و نثر میگوید ، و نثر میکند
و لی نثر خود را ، در شرق پنهانی که هنوز به « چند خدائی » دارد ،
به مرز شعر ، نزدیك میسازد ،
ولی از برداشتن گام پایانی ، میپرهیزد ،
چون با برداشتن این گامست که ،
نثر او ، شعر میشود ،
و خدای واحد او ، فقط سرپوشی میشود که خدایان در زیرش گردآمده اند
و شعر نیز ، همیشه از رسیدن به چکادش ، سر باز میزند

ـ ۱۳۳ ـ

مــن قــصــه گــویــم

****

من از پیشآمدهایِ بزرگ تاریخ ،
واز قوانین پیچیده ای که سپس برایش میتراشند ،
واز ادوارِ انتزاعیِ بریده بریده اش ،
و از سیرِ به غایتِ مجهولش ، سخن نمیگویم ،
من از پهلوانان نیرومند ، با آرمانهایشان که سر به فلك میکشند ، شعر نمیسرایم
من ازافکارِ آرامش بخش ، دربرابر خطرهای هراسناك زندگی ، نمیاندیشم ،
من برای گریز از ملالت زندگی ، به ماجراجوئیِ افکار خطرناك نمیروم ،
من از وقایعی بزرگی که وقایع کوچك را لگد مال میکنند ، دم نمیزنم ،
من از بزمهای پرشکوه و شادیهای پر تجمل ، لب باز نمیکنم ،
من به جوش و خروشی که سخنانم در دلها میانگیزند ، تام حقیقت نمیدهم ،
من آموزه ای نمیآورم که با شهادتِ مردم ، حقیقتش ثابت بشود ،
من شبها ، پیش از خواب ، قصه های کوچك و کوتاه میگویم ،
من از چیزهائی میگویم که همه اش با یك نظر ، به دیده می نشیند ،
من از سعادتی میگویم که عاشق، با نوازش یك خیال ، در آغوش میگیرد
من از آرمانی میگویم ، که نیاز به سیر وتصرف در جهان و تاریخ ندارد
من از چیزهای نزدیك ، و از نزدیکی به هر چیزی ، سخن میگویم ،
من هرآنی را در بازی کودکانه ، چون کش ، میکشم،
تا کامگیری ، در شتاب ، تلخ و زهر آگین نشود ،
من با معیارهای دین و اخلاق و سیاست ، بداوری چیزها نمیروم ،
بلکه هرچیزی را ، با معیارِ خودش ، اندازه میگرم
من قدرت شکنجه دادن از « یادِ گناهان » را میگیرم
من درازای دردها را چون قصه ام ، و باقصه ام ، کوتاه میسازم

ـ ۱۳٤ ـ

آئینه ای که هزار پاره شد

****

میگویند که در آغاز ، خدا بود ، و هیچ ،
و هیچ ،
آئینهِ خدا بود
و به هر گونه که پرتوِ چهرهِ خدا ، به آئینه ، که هیچ بود ، می تابید ،
همان نیز، در هیچ ، نمودار میشد ، و هیچ ، همان میشد
آئینه ، به خودی خود ، هیچست ،
و فقط آنچه را در پیش دارد ، می نماید ،
آئینه را هیچگاه نمیسازند ،
هرجا ، که کسی هیچ شد ، آئینهِ دیگران ، میشود
و میگویندکه وقتی هیچ شدی،آئینه حقیقت یا واقعیت یا آئینه خدا میشوی
و خود پرستی ،
با دیدنِ خود در آئینه ، آغاز میشود ،
ولی هیچ ،
نیست ،
بلکه باید چیزی را هیچ ساخت ، تا آئینه بشود ،
و خدا ، هم همه خدایان را هیچ ساخت ،
همه جهان را هیچ ساخت ،
انسان را هیچ ساخت ،
و هرخود ی ، در هیچ ساختنِ دیگری ، خودرا میپرستد ،
وخدا نیز، در آغاز، خودرا میپرستید ،
چون خود را در آنچه « هیچ » ساخته بود ، میدید ،

ـ ۱۳۵ ـ

و در آغاز ،
هرکسی آئینه نداشت ،
آئینه داشتن ، امتیازِ خدائی بود ، و فقط خدا ، آئینه داشت ،
اینکه جمشید ، آئینه داشته است ، بزرگی جمشید را مینمود ،
و زمانها میگذرد ، تا کیخسروی ، آئینه دار میشو د ،
و با کمیابی آئینه ، دیدنِ خود در آئینه ، رویدادی بس بزرگ بود ،
بسیاری ، در سراسر عمر ، هیچگاه چهره خودرا ندیده بودند ،
ما که به دیدن در آئینه خو ، کرده ایم ،
هزاره هاست که بزرگترین ویژگی آئینه را فراموش کرده ایم ،
آنزمان ، دیدن در آئینه ، کاری بس شگفت انگیز بود ،
چون هر بار، ما از خود ، چهره ای دیگر میدیدیم ،
و این تازگی ، در هر دید ،
مارا مست از دیدنِ پیاپی ، در آئینه میکرد ،
وهمیشه پیش آئینه ایستادن ، هیچگاه ملالت آور نبود ،
و خدا ، که در بازنگری در هیچ ،
در انتظارِ دیدن چهره های دیگر خود بود ،
همیشه همان خودی را میدید که در آغاز دیده بود ،
و این « همیشه همان را دیدن » ،
ولی چشم ، براه دیدنِ چهره دیگر بودن ،
بزرگترین دوزخی شده بود ، که نمیتوانست از آن بگریزد
و خدا ، نتوانست این شکنجه را برتابد ،
و آئینه را با خشم بیکرانه اش در هم کوفت ،
و آن آئینه ، هزاران هزار پاره شد ،
ازآن پس ، آئینه هائی که در دست مردمند، پاره هائی از آن آئینه بزرگند ،
وهیچکس حق و توانائی آنرا نداشت که این پاره آئینه را به هم بچسباند ،

- ۱۳۶ -

ویك کل ، یك جهان بینی ، یك دین ، یك فلسفه ، ازآن بسازد ،
چون پیدایش این کل ، باز خدا را به دوزخ میانداخت ،
و هرکسی ، از خشم بیکرانه ِ خدا ، میهراسید ،
هرکسی میدانست که پاره ای که در دست اوست ،
بنام « یك پاره ِ جداگانه » آفریده نشده ،
بلکه هر پاره ای ، نشان ِ پاره پاره شدنست ،
آنانکه به فکر ساختن ِ « یك دستگاه معرفت » میافتادند ،
و باور به « کل ساختن » ، از چسباندن تکه پاره ها به هم داشتند ،
و از پاره بودن ِ آئینه ِ خود ، ناخرسند ،
می پنداشتند که در پاره ِ آئینه ، میتوان فقط « نا تمام » دید ،
فقط « پاره ای از هر چیزی ، پاره ای از جهان ، پاره از خود » را میتوانندید
و پاره ای از چیزی را دیدن ، گرفتار ِ ظاهر ِ آن چیز ، شدنست ،
ولی این سوء تفاهمی بیش نبود ،
خدا ، آئینه را که شکست ،
برای آن شکست، که دید ، خودش ، جز همان یك خودش را نمی بیند ،
با آنکه آئینه ، حسن ِ « دیگر نمائی و نو نمائی » راداشت ،
آئینه ، هر بار ، چهره ای دیگر از هر چیزی را مینمود ،
و همیشه ، « همان بودن ِ خدا با خودش » ،
در تنش با « هر بار، چیز تازه نمودن ِ آئینه » بود ،
وبرغم ِ شکسته شدن ِ آئینه ،
همان حسن ، در پاره پاره ها ی آئینه نیز مانده بود
ولی زمانی نگذشت ،
وانسان هم دچار همان بیماری ِ خدا شد ،
اکنون ناگزیر است که هر پاره معرفتی را نیز که می یابد ،
بدست خودش تکه پاره کند،
ودور بریزد .

- ۱۳۷ -

مست از تازگیها و پابستگی به یادها

****

هنگامی که هر کاری را آغاز میکنم ،
یا اندیشه ای را میخواهم از نو بیندیشم ،
یا با کسی ناگهان برخورد میکنم
و سپیده دم آشنائی را در افق چهره او می بینم ،
و یاگلی را باز میخواهم ببویم ،
همه مرا مست میسازند ،
ومن همیشه مست از تازگیها هستم ،
و خودرا مست ساختن ، هنگامی آغاز شد که دیگر جهان تازگیش راگم کرد ،
همیشه در آغاز بودن ، مرا مست میکند ،
و من ، هیچگاه از سر تا به ته ، نمیروم ،
بلکه در میان سرو ته نیز ، باز ، خودرا در آغاز می یابم ،
و هیچگاه از پیش نمیدانم، که گام بعدی را کجا میگذارم ،
اگر از سرِ خط، به تهِ خط میرفتم ،
گام بعدی نیز ، روی همان خط بود ، و میدانستم کجا میروم ،
و لی زندگی من ، زنجیزه ای از آنات و زنجیره ای از برق زدنهاست .
و هیچگاه از شگفت ، بیرون نمی آیم ،

ـ ۱۳۸ ـ

آن فیلسوف که شگفت را سر آغازِ فلسفه میدانست ،
زمانهاست که فلسفه اش ، اورا از شگفت بیرون آورده است ،
ولی من هیچگاه از شگفت بیرون نمی آیم ،
هنوز از مستیِ یك شگفت، بیرون نیامده ، که شگفتِ دیگر ، مرا می بلعد
و آغاز و شگفتیهایش ، مرا رها نمیکنند ،
و اگر هم از سر تا تهِ پیش آمدِ درازی را آزموده باشم ،
واگرهم فلسفه ای را از سر تا ته ، فهمیده باشم ،
واگر هم دهه ها به دوستیِ کسی خوگرفته باشم ،
واگرهم همان گل در باغچه ام هر پگاهی ، با کمند بویش مرا بخود میکشد ،
همیشه از سر است که ته را می بینم ،
و همیشه ته را نیز سر ، می بینم ،
مستیِ آغازم ، ته را نیز ، آغاز میسازد ،
دوست اندیشمندم به من گفت :
تو همیشه کودك میمانی ،
و هر رویدادی برای تو ، یك روء یای کودکانه است ،
تو ، تاریخ را از هر رویدادی میزدائی ،
درتاریخ ، هر چیزی میگذرد ،
و گذری باز ناگشتنی ، از سر به ته میکند ،
با خود اندیشیدم که : پس باید هر رویدادی را از ته ، ببینم ،
تا از روءیای کودکانه ام نجات یابم ،
و نمیدانستم که « از ته دیدن » ، گونا گون است ،
و تنها یك گونه ، « از ته بینی » نیست .
من در آغاز ، ته هر کاری را « پایان آن کار » می پنداشتم ،
این بود که ته ، برای من همان « مرگ » بود ،
و از ته تا سر دیدن ، بُردنِ مرگ به آغاز بود .
من در لحظه مرگم بود ، که به یادِ سراسر زندگی بربادرفته ام میافتادم ،

ـ ۱۳۹ ـ

یاد کردن ، همیشه با مرگ ، با پایان ، با ایستائی کار دارد ،
کسی و ملتی پیر شده است که همیشه یاد میکند ،
همیشه یاد بود ، دارد
و همیشه در یادگارهای گذشته میاندیشد .
همیشه به مردگان میاندیشد ،
همیشه فخر به مردگان میکند ،
و همیشه از دید مرگ و پایان ، به « آنچه اکنون میگذرد » می نگرد ،
آنچه در حال گذشتن است ، باید به یاد بماند ، یادگار باشد ،
همیشه دلبسته به آنچه گذشته است می باشد ،
به آن پگاهِ امید ، به آن درخت تنومند و سر به آسمان کشیده ،
به آن غروب آرزوها ، به آن شب وصال ،
به آن نخستین باور و نخستین عشق ،
او به هرچه گذشته ، وفا دار است ،
او از یادها زندگی میکند ،
یاد از آن آغاز ،
یاد از آن روئیدن و بالاگرفتن و شکوفه کردن و ببار آمدن ،
یاد از بازیهای بیخیال کودکی ،
یاد از جوش و خروشهای جوانی ،
یاد از مردشدن و هنر خواستن و توانستن
یاد از پیروزیها و شکست ها ،
و فقط با یادها و دریادها و از یادها زیستن .
زندگی من هر روز ، تکرار این یادآوریها شد،
ومن فقط از بادهِ یاد ها مینوشیدم
و هر خیال و فکر و احساسی که میکردم ، به گرد یادها میچرخیدند ،
هرچیزی را میدیدم ، با هرفکری آشنا میشدم ، به هر نوی که بر میخوردم ،
بیاد چیزی و کسی و فکری ، که در گذشته دیده و کرده بودم ، میافتادم ،

واز آن یادم ، آن چیز و کس و فکر را میشناختم ،
همه چیز به یاد ها ، کاهیده میشدند .
زندگی ، تکرار ابدی شد
زندگی ، یاد کردن از « آنچه در پیش دیده ام و آزموده ام » ، شد
آینده ، تکرار گذشته شد ،
و امید به آشنائی باهیچ رویدادی تازه ، فکری تازه ، خیالی تازه نبود ،
تا آنکه روزی ، همان دوست اندیشمندم را به تصادف دیدم
واو ، به آزمونهایم گوش فرا داد ، وگفت :
تو باز در دام رو،یای تازه ای افتاده ،
تو مرد رو،یا دوستی ،
آنچه را رهاکردی ،
و آنچه با آن هستی ، هر دو ، دوگونه رو، یایند ،
و رهاکردن یك رو،یا ، رهائی از رو، یا نیست
و دست کشیدن از یك پندار ، رسیدن به حقیقت نیست ،
آنکه در رو،یا ست ، از یك رو، یا ، به رو، یای دیگر میرود ،
و کام بری از رو،یا ، مارا از یك رو،یا به رو، یای دیگر میکشاند ،
و آنکه ، دشمن یك افسانه شد ،
دوست افسانه ای دیگر میشود
حتی هنگامی که از افسانه ، به واقعیت میگریزد ،
واقعیت ، چون ضد افسانه اش هست ، همانند افسانه اش هست ،
وضد افسانه بودن ، راه گریختن از افسانه نیست
ضد هرچیزی ، نزدیکترین چیز ها ، به خودِ آن چیز است .

- ۱۴۱ -

نفرت از افقهای هستی ام

****

من پرسشهای ژرف را ، آنقدر شنیده ام ، که به آنها خو گرفته ام،
این پرسشها ، دیگر برقی نیستند که به دل و جان من بزنند ،
ولی روزگاران پر نشیب و فرازی را بیاد میآوردم که ،
هر پرسشی از آنها ، سراپای مرا به لرزه میانداخت ،
هنوز آن زمان را فراموش نکرده ام ، که ناگهان از خرد پرسیدم :
من چیستم ؟
و با شناختن مرزهایم بود که میتوانستم بدانم ، چه هستم ،
چه این مرز بود که « آنچه را هستم » ،
از « آنچه را نیستم » ، جدا میکرد .
بودن ، همیشه ، « بسته بودن ، و جدابودن » است ،
و من در جستجوی این مرز ها ، بسیار گشتم ،
و این خطهای مرزی ، چون رنگین کمانی ، پیش چشمم نمودار میشدند ،
و زمانهای دراز ، چون خردسالان ، بدنبال آنها میدویدم ،
تا به رنگین کمان افسونگر ، برسم ،
تا خسته و نالان ، بزمین میافتادم ،
وهنگامی که چشم را میگشودم ، رنگین کمان ، ناپدید شده بود ،
ومرزها برای من ، دیوار های خانه من بودند ،
مرزها ی من ، پوست تنم بودند ،
بسیاری ، از بی معنی و بی محتوی بودن زندگی میترسند ،
ولی من ، از بی پوستی و بی دیوارم میترسیدم ،
چون در این پوست بود که رگهای پر از خون معنایم میگنجید ،
دراین دیوارها بودند که میتوانستم افکار گریزپا و پریشانم را بنشانم

ـ ۱۴۲ ـ

هرچه دورتر دویدم ، مرزی و دیواری نیافتم ،
به اندیشه ِ بازگشت ، افتادم ،
و هرچه راه ِ رفته را باز ، پشت سر گذاشتم ،
گوئی به خود ، نزدیکتر میشوم ،
وفای ِ شهر « خود » را می بینم ،
و از بیخودی و گمشدگی ، رهائی می یابم
هر چه شعاع هستیم ، تنگتر میشد ، بیشتر به خود میآمدم ،
وافکار و احساسات و خیالاتم را بیشتر دراختیار خود داشتم
ولی وقتی به پشت سرم مینگریستم ،
فقط افقی میدیدم ، که خود و افکارم درآن ، آهسته آهسته گم میشدند ،
پیرامون من ، مرز نبود ، افق بود
و ناگزیر از آن بودم که به گرد ِ خود ، مرزهائی « بسازم » ،
چون بی این مرزها ی ِ ساختگی ،
میان « آنچه هستم » و « آنچه نیستم »،
نوار ِ بی لبه ِ بسیار پهناوری بود ،
وعمری ، درکار ِ ساختن این مرزها و دیوارها بودم ،
و همیشه از پنجره های این دژ ، به بیرون نگاه میانداختم ،
و می پنداشتم که نگاهم درنیستی و بیخودی ، گم میشوند ،
با ساختن این دژ ، که آنرا « شخصیت و هویت من » میخواندند ،
من افقهایم را گم کردم ،
ولی بی پیرامون شدم ،
و گام گذاشتن بیرون از این مرز ، احساس ِ فنا و محو شدن میآورد ،
وخود و فکرم ، به خطر میافتند
ومن نمیخواهم باورکنم که بی مرزم
چون در افقهای هستی ام ، گم میشوم

ـ ۱۴۳ ـ

ما ، شــعـری میجوئیم که ازآن کام بگیریم

****

آنروزها که سروش و سیمرغ ، حقیقت را میسرودند ، گذشت ،
آنروزها که زرتشت ، پیام اهورامزدا را میسرود ، گذشت ،
آنروز که فردوسی در شعر ، مایه تخمیر زندگی ملت را میدید ، گذشت ،
آنروز که برای عطار ، شعر ، راه جستجو درهفتخوان حقیقت برد ، گذشت ،
آنروزکه برای جلال الدین ، شعر ،جامه تازکتر ازحباب خیالِ حقیقت بود ،
که بایدفرو افکند ، تا دلبر را دربرگرفت ، گذشت ،
آنروزکه حافظِ رند،دربرابر افسانه های حقیقت،درشعر ، زندگی میدید ،گذشت
آنروز که برای خیام ، شعر ، زمزمه بدبینی بر ضد آوازِ دهلِ دین بود ، گذشت
آنروز که عارف ،درشعربه حال میآمد،و ازخود، به ژرف بیخودی میرفت،گذشت
و حال ، فرورفتنِ درخودی تهی و تنگ شد ،
وبرای پرکردنِ خودِ تهی شده ، باید چون بادکنکی درآن بادکرد ،
خودِ تهی ، تشنگی خود را از کا م گیریها و کام ستانیها سیراب میکند .
امروز ، شعر ، کالائیست که باید از آن کام گرفت ،
تصاویرِ بیش از حدِ رنگارنگ و پر پیچ و خمش ،
و غلطیدن در چمنِ انباشته از نمادها و ایهاماتش ،
وزیبا سازی کلماتش ، که سیراب از بزکند ،
ونازك و لطیف ساختن معانی ، تا آنجا که همه معانی، بخار میشوند ،
نشان آنست که ما از شعر ، کام میخواهیم ،
و شعری که مژده بیشترین کام را ندهد ،
ما کامگیران از زندگی ، نمی پسندیم .

ـ ١٤٤ ـ

دهانه چاههای عمیق

****

هر کلمه یا عبارت ، رودخانه ایست که از اذهان و روانها و دهانها میگذرد ،
و در این رودخانه،تنها افکارو احساسات و خیالات بلند وبزرگ ریخته نمیشوند
دراین رودخانه ، سراسر گمانهای مه آلود که بکار نمیآیند ، ریخته میشوند ،
دراین رودخانه،حدسهای شک آلود، که ما بگفتنش دلیر نیستیم سرازیرمیشوند
دراین رودخانه ، به رغم زرنگیها و ریاها ، صفاها و صدقها فرومیروند
دراین رودخانه ، تجربیاتی که هرکسی از کلمه پنهان میکند ، فرومیریزند
دراین رودخانه ، ماجراجوئیهای اهریمن تهانی ما در معرفت ریخته میشوند
دراین رودخانه،در برابرحقیقت مستبدزمان،افکارنارسیده وآزادریخته میشوند
دراین رودخانه ،تنهائی سوزنده معنادر بیابانهای پهن وشوره زارریخته میشود
دراین رودخانه ، پرتو ستاره ها و کهکشانهای آسمان روان ، پاشیده میشود ،
که چون به سطح آگاه مفهوم برسد ، سده ها و هزاره ها در راهست ،
واین رودخانه ها ، دم به دم ، به دریای زبان ، فرومیریزند ،
و شناختن هر کلمه و عبارتی ،
نیاز به غواصان ژرف پو ، و دراز نفس ، و ماجراجو دارد
که این گنجهای گمشده نا دیدنی را باز ، به فراز آورند
مرزهای کلمه ، در لغت نامه ها و دبستانهای فلسفی ،
مانند حلقه بسیار تنگیست ، به دور دهانه چاههای عمیق .

ـ ١٤٥ ـ

مــن تــرازو فــروشــــــم ،

****

در فروشگاهِ من ، هر گونه ترازوئی هست ،
و برای کشیدن هر چیزی ، نیاز به ترازوئی دیگر است
هر کسی از من ، ترازوئی دیگر میخواهد ،
یکی ترازوئی میخواست که با آن خدا را بکشد ،
یکی ترازوئی میخواست که زیبائی را بکشد ،
کم کسانی نیز بودند که ترازو ، برای سنجشِ مردمی میجستند ،
وچندی پیش یکی ، ترازو برای کشیدن ایمان از من میخواست ،
چون در زادگاهش ، همه دم از ایمان میزدند ،
یکی میخواست بداند چقدرخوشبختست ، و ترازوی خوشبختی سنج میجست
یکی میخواست بداند که چقدر میتواند تحملِ تحقیر کردنِ خود را بکند ،
و ترازو برای « قدرتِ تحمّل » ، میخواست ،
حتی یکی نمیدانست چه اندازه احمق و جاهلست ،
و من چون این ترازو را نداشتم ،
بجای آن ، « ترازوی خیالات و تصورات » را به او فروختم ،
یکی میخواست بداند چقدر واقعیت گرا هست ،

ـ ۱۴۶ ـ

ودیدم که او ، شوق بی اندازه در « فشردنِ روبیا به همدیگر » دارد .
و روزی ، به آنکه ترازوی حقیقت کشی میخواست ،
ترازوی خداکشی فروختم ،
وفردا ، با خشم و اعتراض ، ترازو را بازگردانید ،
وگفت ، برای خدا ، سنگ دیگری لازمست که حقیقت .
ویکی ، ترازوی انسان کشی لازم داشت ،
ومن ترازوی روان سنجی ، و شخصیت سنجی و شهرت سنجی به او فروختم ،
و او فردا به من گفت که : انسان که اندازه ندارد ،
و هرروز ، به وزنی دیگریست .
ووزن او با دگرگون شدن یك فکرِ سبك و یك خیالِ باریك و یك احساسِ نازك ،
ناگهان به کل ، عوض میشود ،
ووقتی ترازوی « فرد کشیدن » را به او دادم ،
فردا دیدم که با آن ، « جامعه » را میکشد ،
و جامعه و جهان را ، یك پیکر میگیرد .

ویکی میخواست « حبابِ قدرت و شهرت و زهد » را بکشد ،
و ترازوئی برای وزنهای بسیار سنگین میخواست ،
و لی شاهینِ ترازوئی که خرید ، از جا جم هم نخورد ،
واو در برابر این مردان قدرت و شهرت و زهد ،
با دست پاچگی ، پوزش طلبید که ترازویش خرابست ،
وترازو را پس گردانید ،
ولی من نپذیرفتم ،
چون وارونه آنچه او می انگاشت ، آنها همه ، سبك وزن بودند .

یکی دروغ سنج میخواست ،
ومن ترازوئی به او فروختم که دروغ را سبك ، و راست را سنگین نشان میداد

ـ ۱۴۷ ـ

ولی او با دروغی که ازآن خرشش میآمد ،
در آن ترازو ، سنگین مینمود ،
وبا راستی که از آن بدش میآمد ،
در آن ترازو ، سبك مینمود

و اختراع ترازو ئی برای کشیدن نیازها ، چندان پیشرفت نکرده بود ،
و نوار میان نیاز و بی نیازی ، بسیار دامنه دار بود
واحساس هر نیازی ، رابطه وارونه با « ضرورت آن نیاز » داشت ،
چه بسا که یك نیاز بسیار ضروری ، با احساس بی نیازی از آن ، همراه بود
ویك نیاز ، که ضرورتی هم نداشت ، احساس ضرورت تام ، پدید میآورد ،
ولی سیاستمداران و اقتصاددانان ، تصویری از انسان اقتصادی ساختند
و به همه آموختند که همه به همین تصویر ، آفریده شده اند ،

و فروش ترازو ، برای « دستورهای متضاد ، که پیامدهای مساوی » داشتند ،
و « دستور واحد ، که پیامدهای متضاد داشتند » بسیار دشوار بود ،
وبسیاری میاندیشیدند که عمل نیکشان ، زاده از فریبی است ،
و بسیاری میاندیشیدند که نیکی در عملی که بنا به فرمان خدا میکنند نیست
بلکه خدا ، سپس به آن میافزاید

وترازوئی که خیلی حساس و دقیق بود ، ترازوی تساوی نیکی و سود بود ،
این ترازو نشان میداد که هر آنچه سود دارد ، همان اندازه هم نیکست ،
و هر آنچه ، نیکست ، همان اندازه هم سود دارد .
و ترازوهای گوناگونی از کارخانه ویژه خدا میفروختم که
که طبق درخواست ، هر آنچه نیك بود ،
یا ده برابر سود داشت ،
یا صد برابر سود داشت ،

ـ ۱٤۸ ـ

و ترازوئی هم خدا ساخته بود که هدیه میدادیم ،
ودرآن ، یك نیکی،
بی نهایت سود داشت ،
و همه ، بدنبال دریافت این ترازو بودند ،
که فروشش برای من ، هیچ سودی نداشت
ولی آنها ، با یك عمل نیك ، در سراسر عمر ،
هزینهِ همه پلیدکاریها و ریاکاریها و تباهکاریها ی خودرا میپرداختند،

و آنچه غلغله خریدارانش گوشم را کر میکرد،
و دکانم را بس تنگ کرده بود ،
و هرچه میفروختم ، باز کم میآوردم ،
ترازوی عدالت بود ،
وهمه ترازوی عدالت را ازمن میخریدند ،
ولی سنگ وزنه را ، خود شان در خانه داشتند ،
یا خودشان متناسب با هر فرصتی ، آن واحدِ سنجش را میساختند ،
یا باسنگ وزنهِ گروه و حزب و عقیده و ملت خود ، همه چیزها را میکشیدند

و برای خود پرستی ، ترازوئی نبود ،
فقط میشد « خود » را کشید و سنجید ،
« خود » ، هرچه بزرگتر میشد ، بی نیاز ازپرستیدن میشد ،
وخود، هرچه کوچکتر میشد ، بیشتر نیاز به پرستیدنِ خود داشت ،
ازاین رو ، خودِ بی نهایت بزرگ ، از پرستش خود ، منفور بود
وخود بی نهایت کوچك ، خود پرستی بی نهایتش را اوج عشق میخواند
و میگفت که خدا هم در آغاز ، دچار همین عشق بوده است ،
وبی خودپرستی ، نمیتوانست زندگی کند ،
و همیشه خود را ، بنامِ خدا میپرستید ،

ـ ۱۴۹ ـ

گرچه در پیش خدا ، خودرا هیچ میشمرد ،
این بود که «خود بی نهایت کوچک » ، همیشه فخر از « خدائی » میکرد
و خرد بی نهایت بزرگ ، شرم از پیدایش خرد داشت
چون ازانبوه پرستندگانش ، واز پرستیده شدن ، میگریخت .

و حکومت و اخلاق، میکوشیدند که هرکسی ، وزنی ثابت و معین داشته باشد
و تغییر وزن را ، نفرین و قدغن کرده بودند ،
ومن هرکسی که به دکانم میآمد ، وزنش را میکشیدم و به او میدادم
تا همیشه در آن وزن ، پایدار بماند ،
تا با سنگ ثابت خودش ،
بتواند همه کارها و کردارها را ، در رفتار سیاسی و اخلاقیش بسنجد ،

و صوفیها ، ازمن ترازوئی برای « درك بی اندازه » میخواستند ،
ومن به آنها میآموختم که چگونه باید آنها ، اندازه خود را از دست بدهند
ودر اوج سرمستی و هیجان، که خود ، گم میشد ،
از گیر « اندازه گیر » ، آزاد میشدند ،
و آنگاه ،در جهان بی اندازه ، وارد میشدند ،

و کسانی که از حقیقت پیچیده ، یا پیچیدگی حقیقت میگریختند ،
ترازو برای کشیدن « سادگی حقیقت » میخواستند ،
و با « سنگ سادگی » ، همه حقیقت ها را میکشیدند ،
و حقیقت های پیچیده را بنام دروغ و باطل ، دور میریختند ،

وآنهائیکه شنیده بودند ، تفکر با شگفت ، آغاز میشود ،
ترازوی شگفت سنج میخریدند ،
و ترازوی شگفت سنج ،

ـ ۱۵۰ ـ

ازهم گشودن چشمها و بازشدن دهان را اندازه میگرفت ،
وآنکه ، با دهشتِ ناگهانی میدید ،
چشمانش گشادتر و دهانش بازتر بود ،
ازاین رو میانگاشت که او میاندیشد .
وآنکه ناگهان چشمش به کسی میافتاد که یکپارچه عاشقش میشد ،
چشمی به همان گشادی ، ودهانی به همان بازی ، داشت،
و میانگاشت که اوست که معشوقه اش را میشناسد ،
و با این اندازه گیریها ، ایمان خودرا به آن ترازو رفیلسوف از دست داد .

ولی هیچکس به دکه من نیامد که از من ترازوهائی را بخواهد که :
غایش میداد درهر شکست خوردنی ، چه اندازه پیروزی نهفته است ،
از بار سنگین هر اندوهی ، چقدر سبکیِ بالها ، پیدایش می یابد ،
از هر دروغی یا افسانه ای ، چقدر حقیقت ،
واز هر حقیقتی ، چقدر دروغ و افسانه میزاید .
واز هر عقلی ، چه بی عقلیها و دیوانگیها ،
واز دیوانگیها و بی عقلیها ، چقدر عقل میزاید
هیچکس از من ترازوئی را نخواست که بسنجد ،
باچه اندازه شك و تبشخند و سرکشی ، میتواند ازبارورهایش بگسلد ،
یا ترازوئی که افزایش حقیقت را در اندیشه هائی میسنجد ،
که از یك دستگاه فکری یا دینی ، پاره میشوند ،
و بی آن دستگاه هم ، بر پای خود میایستند ،

هیچکس ازمن ترازوئی را که در کنج دکانم افتاده است ،
وبا آن ، میتوان اندازه گرفت با چقدر از محدود ساختنِ خرد ،
میتران بزرگ شد ،

— ۱۵۱ —

با چه اندازه از تنگ ساختن دیدگاه خرد ،
میتران زیباتر دید ،
با چه اندازه افزایش بار مسئولیت ،
میتران نیرومند وآزاد شد ،
با کاستن چقدر از تقواهای دینی و اخلاقی ، میتوان انسانتر شد،
با چقدر از بیخدائی ، میتوان خدا شد ،
نخواست .
و آنکه ترازوی « بزرگ شدن در دامن تنهائی » را نخرید ،
ترازوی « سرگرمی در جمع » را میخرید ،
وهر روز که مقدارِ سرگرمیهای خودرا جمع میزد ،
مقدار کوچك شدنش ، نادیدنی تر میشد ،

و آنکه نیاز به ترازوی هدف سنجی داشت ، تا ارزش هدفهای گوناگون رابداند
ترازوی « وسیله سنجی » را میخرید ،
و در سنجشِ وسیله ها با همدیگر ، دیگر ، هدف ، برایش بی تفاوت میشد
وبه هر هدفی ، میشد با وسائلِ مناسب رسید ،

وهمه از من ، ترازوی « دزدی سنجی » را میخریدند ،
وبا آن با دقت آنچه را دیگران ازآنها میدزدیدند ، وزن میکردند ،
ولی باآن ترازو ،،
سنگین ترین چیزهائی که آنها از دیگران میدزدیدند ، ناکشیدنی بود
این ترازو ، که برابری پاداش با کردار را نشان میداد ،
نمیتوانست بسنجد که پاداشِ لبخند شادی را که از دیگری ربوده ، چیست ؟
بوسه ای را که از لب یارش به غارت میستاند ، چقدر میارزد ؟
بوی یاسی که از دیوار همسایه ، اوراسرمست میکند ، چه وزنی دارد ؟
تصویر زیبائی که شاعر برای شناخت احساساتش به او میدهد ،

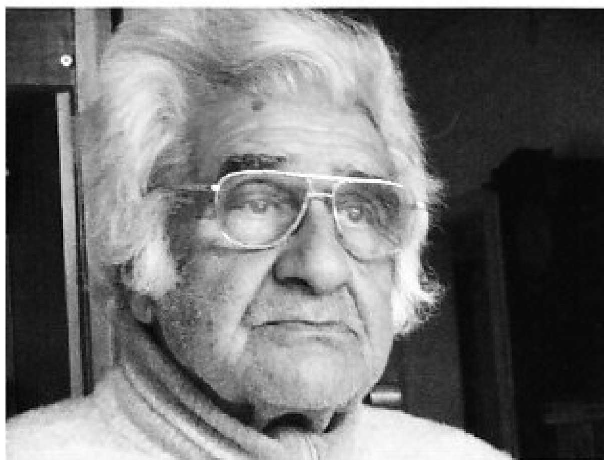
- ۱۵۲ -

آیا بیش از هدیه ایست ؟ ،
و آیا متفکر ، برای افتخارِ فهمیده شدن و پذیرفته شدن ،
اندیشه های باریک و ژرف به او میدهد؟
و آیا خنیاگر ، برای کام بری از فراغت خودش ، برای او آهنگ میسازد ؟ ،
و اگر از خدا ، معرفت و ابدیت را دزدیده بود ،
دزدی ، از دریا نی بزرگ بود ، که دزدی نیست .

وشبی نیز پس از بستن دکانم ، کسی آهسته درم را کوبید ،
گفتم چرا این قدر دیر وقت ، و چه میخواهید ؟
گفت من ، خدایم ،
و از بسکه برای کشیدن ترازوی عدالت ، چشم را بسته اند ،
که دیگر، روشنی روز ها را نمیتوانم تاب بیاورم ،
من فقط خواهشی بس ناچیز دارم ،
آیا ممکنست که حساسیت تراوز هارا آنقدر بالا ببری ؟
گفتم برای تو که خدائی چه تفاوت میکند ؟
گفت با این حساسیتهای فوق العاده ، امکان تفاهمات میکاهد ،
وبسیار آشتیها و هم آهنگیها و نظم ها ،
تا زمانی ممکنند ، که ترازوها ، اختلافات جزئی را نکشند ،
کسانیکه دیروز با قپان ،
عدل را میکشیدند ،
اکنون همه کارها را با ترازوهای قیراطی وزن میکنند ،
و آنانکه دیروز از یك قیراط صداقت ، مست میشدند ،
اکنون ، یك خروار صداقت نیز آنهارا بس نمیکند .
آنانکه دیروز با یك کوه ایمان ، ازمن یك آن دیدار میخواستند
اکنون با یك ذره ایمان ، حکومت بر جهان را ازمن میخواهند ،
آنانکه یك کتابخانه در باره من از حفظند ،

وکتابی را که خودِ من برای رفع ملالت نوشته ام ،
از خودم بهتر میفهمند ،
وخودرا به من ، نزدیکتر از کسی میدانند ،
که مانند کودك خردسالی که هنوز الف از ب نمیشناسد ، مرا دوست میدارد ،
ومیانگارند که متخصص ایمان و خدایند ،
ووزن معلومات در باره خدا را ،
با « وزنِ ایمان و دوستی » ، مشتبه میسازند ،
ومن از روی خدا ، شرمنده شدم ،
با آنکه ایمان به خدا نی او هم نداشتم ،
ولی حرفی را که به من زد ، مرا تکان داد ،
وفردا دکانم را برای همیشه بستم
و دست از ترازو فروشی کشیدم ،

چون من انسانهائی را نیز یافته بودم ،
که در درونشان نقطه ای بود به سنگینیِ یك « آن » ،
که با حساسترین ترازوهای دکانم ،
نمیشد دید و برداشت و کشید ،
وازآن نقطه تا سنجیدنی و بی وزن ،
دریائی از مهر ، به جهان فرومیریخت .



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ایران و
کاشف فرهنگ زنخدایی ایران
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

✲ آتش پاره ها ✲

ـ ۱۵٦ ـ

Kanoune Ketab Ltd.
2A Kensington Church Walk
London W8 , England
Tel: 071 - 937 - 5087